[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو بهترین سرآغاز / بی نام تو نامه کی کنم باز

ای کارگشای هر چه هستند / نام تو کلید هر چه بستند

ای هیچ خطی نگشته زاول / بی حجت نام تو مسجل

ای هست کن اساس هستی / کوته ز درت دراز دستی

ای خطبه تو تبارک الله / فیض تو همیشه بارک الله

ای هست نه بر طریق چونی / دانای درونی و برونی

ای هفت عروس نه عماری / بر درگه تو به پرده داری

ای هر چه رمیده وارسیده / در کن فیکون تو آفریده

ای واهب عقل و باعث جان / با حکم تو هست و نیست یکسان

ای محرم عالم تحیر / عالم ز تو هم تهی و هم پر

ای تو به صفات خویش موصوف / ای نهی تو منکر امر معروف

ای امر ترا نفاذ مطلق / وز امر تو کائنات مشتق

ای مقصد همت بلندان / مقصود دل نیازمندان

ای سرمه کش بلند بینان / در بازکن درون نشینان

ای بر ورق تو درس ایام / ز آغاز رسیده تا بانجام

صاحب تویی آن دگر غلامند / سلطان تویی آن دگر کدامند

راه تو بنور لایزالی / از شرک و شریک هر دو خالی

در صنع تو کامد از عدد بیش / عاجز شده عقل علت اندیش

ترتیب جهان چنانکه بایست / کردی بمثابتی که شایست

در راه تو هر کرا وجود است / مشغول پرستش و سجود است

بر ابلق صبح و ادهم شام / حکمت زده این طویله ایام

گر هفت گره بچرخ دادی / هفتاد گره بدو گشادی

خاکستری از خاک سودی / صد آینه را از او زدودی

بر هر ورقی که حرف راندی / نقش همه در دو حرف خواندی

هر کوه که کن شکاف ولونه | از دودی چه سپهری ستونی | سو جا که خزینه شگرف مست | [illegible] کهف ای [illegible]
حرفی چه غلط را که خوست | یک نقطه و خط که دوست | در نام عالم آفرینش | [illegible]
هر بوده بخشش [illegible] گنجی | بخشی بدل خواب گنجی | در قسمت [illegible] شاهی | [illegible] خواهی
از آتش ظلم و دود مظلوم | احوال همه آشکار است معلوم | هم قصه نانموده دانی | هم نامه نانوشته خوانی
عقل آبله پای و کوی تاریک | وانگاه رهی چو موی باریک | توفیق تو گر نه ره نماید | این عقده به عقل کی گشاید
عقل از تو بلند [illegible] | گر پای درون نهد بسوزد | ای عقل مرا کفایت از تو | جستن ز من و هدایت از تو
من بی دل و راه بیمناکست | چون راهبرم توئی چه باکست | عاجز شده ام ز [illegible] | طاقت نه [illegible]
نیکو [illegible] نتوان [illegible] | کارم تو [illegible] | گر لطف کنی و گر کنی قهر | پیش تو یکیست [illegible]
شک [illegible] دل [illegible] | از لطف رحیم [illegible] | یا شربت لطف [illegible] | یا زهر [illegible] خویشتنم
آنی [illegible] ماست آخر | هم لطف [illegible] ماست آخر | تا [illegible] | [illegible]
وانگه که نفس به آخر آید | هم خطبه نام تو سرآید | آن لحظه که مرگ [illegible] | هم نام تو [illegible]
چون گرد شود [illegible] | هر جا که روم ترا پرستم | ما هستیم [illegible] | [illegible]
در قسمت [illegible] | شبها [illegible] | احرام گرفته ام [illegible] | لبیک [illegible]
احرام شکن [illegible] | ز احرام شکسته [illegible] | من بی کس [illegible] | یاران ای کسی [illegible]
چون [illegible] تو [illegible] | هست از کرم تو [illegible] | یک ذره کیمیای [illegible] | گر [illegible]
آنجا که [illegible] لطف [illegible] | [illegible] | من گرگ [illegible] عالم | [illegible]
پیش تو [illegible] طاعت [illegible] | اخلاص [illegible] | تا [illegible] | رحمت کن [illegible]
[illegible] | [illegible] خود [illegible] | از ظلمت خود رهائیم ده | با نور خود آشنائیم ده
هم تو [illegible] آسان | آنجا قدمی که [illegible] | تا چند مرا [illegible] امید | [illegible]
از خدمت خویشتن [illegible] | [illegible] | تا کی [illegible] | [illegible]
آنجوان تو [illegible] | [illegible] | چون [illegible] | آماده شده [illegible]

خاکی ده از آستان خویشم | دانی که وصل پیر ز پیشم | روزیکه مرا ز من ستانی | ضایع مکن از من آنچه دانی
وانگاه مرا بمن دهی باز | یک سایه ز لطف بر من انداز | از سایه کند چراغ دوری | آن سایه که او چراغ نور است
تا با تو چو خاص نور گردم | چون نور ز سایه دور گردم | دریای جهد جهد خالیست | الا در تو که لایزالیست
هر عهد که هست در حیاتست | عهد از پس مرگ بی ثباتست | چون عهد تو هست جاودانی | یعنی که بمرگ و زندگانی
چندانکه قرار عهد یابم | از عهد تو روی برنتابم | بی یاد توام نفس نیاید | با یاد تو یاد کس نیاید
اول که نیافریده بودم | وین رسم و روش ندیده بودم | کیجنت اگر رهیم کردی | بازا ز پی او اویم کردی
صورت من ز بیدی هی | آرایش آفرینت تو بستی | اکنون که نشانگاه جودم | تا باز عدم شود وجودم
هر جا که نشانه ایم نشستم | وانجا که براندیم نجستم | گردنده هست وحش دنیاه | گه پیش تخت و گاه و چاه
گه پیش شدم و گه جوانم | ره مخالفت هست و من هام | از حال بحال اگر بگردم | هم بر ورق اولین نوردم
چون خاتم آفرینی اول | آخر بگذاریم معطل | گر مرگ رسد چرا هراسم | کان راه بمنت می شناسم
این مرگ نه باغ بوستانست | وین راه سرای دوستانست | تا چند کنم ز مرگ فریاد | گر مرگ از دست مرگ بیداد
گر بنگرم آنچه مرگ نامست | آن مرگ نه مرگ نقل جانست | از خود بگنی بجوابگاهی | وز خوابگهی به بزم شاهی
خوابی که به بزم تست راهم | گردون نکشم ز خوابگاهم | چون شوق تو هست خانه خیزم | خوش خسپم و شاد و باز خیزم
از خجلت تو بست آب پیش | هر قطره و هر بوان هر پیش | گوینده نقطا ... از هر ... | در ... وها او ... کرد
گر جمله لغت از زبان کشاید | در بیر لغت ... آید | هم در تو بعمده ... | در هر قلم ... از تقریر
در وصف تو ... مالالت | دانی سخن زبان لال است | گر زین ... خستی سر ... است | در خط ... نوشته ... است
گر ... | شو بهم دل ازین زیاده گوئی
گر ... قدم ... | ای داور داوران تو دانی

در نعت سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

زان پیش که عقل ... گام | دایم عنان ستاند از چنگ | ره بازده از سر قدم | سر رشته تربیت رسول
ای شاه سوار ملک هستی | سلطان خرد به چیره دستی | ای ختم پیمبران مرسل | حلوای پسین و ملح اول
نوباوه باغ اولین صف | لشکرکش عهد آخرین صف | ای حاکم کشور کفایت | فرمان ده کشور ولایت

هر کار که هست تو خود پرستی / شمشیر ادب خورد ز دوستی
ای خاک تو توتیای بینش / روشن به تو چشم آفرینش
شمعی که نه از تو نور گیرد / از باد بروت خود بمیرد
ای قائمهٔ آخر القبایل / یک رشته آخر الدلایل
دارنده حجت آسمانی / داننده راز صبحگاهی
ای سید بارگاه کونین / نسابهٔ شهر قاب قوسین
رفتی تو ورای عرش والا / بگذشته ز هزار پرده بالا
ای صدرنشین هر دو عالم / محراب زمین و آسمان هم
ای گشته زمین زمان به یک تک / طی شده آسمان به یک تک
ای شش جهت از تو خیره مانده / بر هفت فلک براق رانده
خشنود ز هفت خوان ... / کیفیت دیده را جهان شنوده
هر عقل که بی تو عقل پرورده / هر جان که نه بنده با تو مرده
ای عقل نواله سیخ خوانت / جان بنده نواله آستانت
ای کنیت و نام تو موید / بوالقاسم و آنگهی محمد
عقل از چه نیابد آنچه گفته / بر لوح سخن تمام گفته
هم صاحب ... دارد / نادیده کسی ... ندارد
ای شاه مقربان درگاه / بی هم تو درای هفت خرگاه
مقصود جهان جهان مقصود / ... باطن ... و ...
سر چشمهٔ ... معاف / ... آب زندگانی
از ... / خوان ... بپیچید
خاک تو ادیم روی آدم / تو ... چراغ هر دو عالم
با هفت ... / ... ...
چرخ از پی سجده تو پا بست / گردنده شده و ... ... بست
طوف ... / از ... ... کنم
آن کیست که ... / با تو ... چو خاک پست
الحق ... الا / ... شد کون
سر خیل تویی و ... / مقصود تویی ...
سلطان ... / شاهنشه ...
اشکسته ... / گیسوی تو چتر ...
... / هستی ... ...
این ... / در نوبت ...
این ... ... / ... ...

در فضیلت اصحاب رضی الله عنهم

صدیق به صدق پیشوا بود / فاروق ز فرق هم جدا بود
آن ... خدا ترس / با شیر خدا ...
... رنگ ... / ریحان ... بود
... / ...
زان ... / شد خوش ...
... / ... داد
چون ... / هم ... شد ...
... / ...

تا این دو سه کلید بسته شد / ما با درستی و گر نوشتند
تا در نگریم و باز جوییم / سر رشته کار باز جوییم

بینیم زمین و آسمان را / جوییم یکایک این و آن را
کین کارگیای این چه چیست / آن کیست کیاه کار او چیست

بر خاک که دو روی گشته است / شک نیست در آن که آفرینیست
بر هر چه نشانه طرازیست / ترتیب گواه کارسازیست

سوگند دهم بدان خدایت / کین نکته بدست رهنمایست
کاین نیز دهم بدان که چیست / کاول نه بنقطه رسیدست

بی صیقلی آینه محالست / بی وهم که جز این نقی و بالست
در هر چه نظر کنی به تحقیق / آراسته کن نظر به توفیق

بنگر که چگونه آفریده است / کان دیده دور کرامی دید است
هنگامه خود چگونه برپاست / وان قصه هیچ گونه پیداست

تا پیر تو بقطع لا نمی‌آید / کان از دگری بما نمی‌آید
چون ره به حوالهٔ تمامست / هستی تو ز جهل و من ز پیر سام

هر نقش بدیع کایدت پیش / جز مبدع او دگر میندیش
زین هفت پرند پیلگون رنگ / گر پای برون نهی خوری سنگ

پیدا است این پرند پوشت / معلوم تو گردد آنکه پوشت
هر رشته که ماء آفرینش / نتوان دیدن بچشم بینش

این رشته قضا نه آنچنان تافت / کو را سر رشته وان توان یافت
عاجز شده عاقلان پیشینا / کین رقعه هیچگونه گرد پیدا

کی داند کس که چون جهان گشت / ممکن نتوان که آنچنان گشت
چون وضع جهان بجای ما نیست / خویش برون ترا ز جانیست

در پرده راز آسمانی / سر لیست ز چشم ما نهانی
هر چند گناه نیست ما را اینجا / بی پرده نیست تو با خدم آنجا

در هیکل هفت رقعه خوبی / خواندم همه نسخه‌های خوبی
هر هفت از آن برون گشیدم / آرام گهی در آن ندیدم

دانم که هر چه ساز کردند / تعبیه ایش باز کردند
هر چیز از نظر و زبان است / پوشیده خزانه در نهانست

آن کس که کلید آن خزینه / پولاد بود نه آبگینه
تا چون تو بخیره در نشانی / غثریت طلبی نه زیر پایی

داری که خزینهای پاک / خالی شود ز بیر و تا پاک
موسی ز خزینها گذر شست / قارون هم از آن خزینه بردا شست

لیکن چو خلاف و میان دارد / آن نعمت آن پاک جان دارد
پیرامن هر چه نا پدیدست / صحن فلک چون قبلکی کلیدست

زان خط که از او نبشتند / خط نیست سمشک پایه
کاندیشه چو هر کجا رساند / جز پاره شدن رهی نداند

هر جا که چه طرفه ساز کردند / هر کام هم نه سفت باز کردند
آن حلقه که گرد ماه بستند / از بهر چنین مهانه بستند

تا هیچ نه زیناقه بر / گر رشته شود چو حلقه بر در
در سلسله فلک [illegible] / کین سلسله را هم آخری [illegible]

[illegible] / [illegible]
بیرون تر از این نه [illegible] / کانجا الطریق عجز راهی است

زان پرده نسیم وصل بفرست / کو پرده کس نداد کس را | این هفت فلک که پرده سازست / هست از همت خیال ما
نیست پرده ترا شناخت نتوان / کین پرده بجز شناخت نتوان | که پرده شناخت [illegible] / به پرده خودی شناخت [illegible]
که یار پیش ملک آواز / نی پرده درن وی [illegible] | آن پرده [illegible] چون [illegible] / معرفت شوی [illegible]
با پرده روندگان [illegible] / و رخلوت [illegible] پرده نشین | تا چند زمین [illegible] / [illegible] خاک [illegible]
چون باد و [illegible] / مشغول شدن [illegible] | [illegible] / [illegible] فاکست
بستان [illegible] / که ما پیر [illegible] بیارد | چندانکه [illegible] / [illegible]
که [illegible] / زین ما [illegible] خاک و [illegible] | که [illegible] آب [illegible] / [illegible]
وان [illegible] / وادی [illegible] | [illegible] / [illegible] خاک و [illegible]
انکو زمین [illegible] / این فلک [illegible] | هر کس [illegible] / [illegible]
[illegible] خاک [illegible] / تا یک دو [illegible] | انکه طریق [illegible] / [illegible]
گردنده فلک [illegible] / لیکن [illegible] کار | این [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] شد | [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] زمین [illegible] | [illegible] / [illegible]
گردون [illegible] / چندانکه [illegible] | [illegible] / [illegible]
[illegible] / بالا [illegible] او تمامی اوست | بالا [illegible] / بالا [illegible]
[illegible] / [illegible] | [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] فلک [illegible] | [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] | [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] | [illegible] / [illegible]
واننده [illegible] سبب [illegible] / [illegible] سبب [illegible] | [illegible] / [illegible]
[illegible]

گفتار اندر سبب نظم کتاب

[illegible]

ابروی هلالیم گشاده
دیوان نظامیم نهاده
آیینهٔ بخت پیش رویم
واقبال کشانه کرده مویم

صبح از گل سرخ دسته بسته
روزم به نفس خجسته گشته
پروانهٔ دل چراغ در دست
من بلبل باغ و باغ در دست

بالای سخن علم کشیده
در درج سخن قلم کشیده
منقار قلم به سحر سفتن
در درج زبان به نکته گفتن

در خاطرم آنکه وقت کارست
کاقبال رفیق و بخت یارست
تا کی نفس هوس گزینم
در شغل جهان تهی نشینم

دوران که نشاط می کند کار
پیمانه تهی روان نگیرد
سگ کاسه تهی بود تهی گاه
نالد ز تهی دهی در بن راه

پیرایهٔ جهان نو از نوا
کاراسته جهان به جهانی
گردون به هوا کشد فرازش
گویا به چو من هوا بسازد

چون آینه هر کجا که باشد
عیبی به دروغ می تراشد
هر طبع که او خلاف جویست
چون پرده شکسته خلاف گویست

با آن دولت که گنج پیداست
کردی ز من التماس کاری
من قصه سرم با آنچنان دل
واختر بگذشتن اندران فال

مقبل که بدو چنان سر بخت
دولت که دو چنان درین
در شعله سر چنان سرافراز
آورده مثال حضرت شاه

نوشته به خط خوب خویشم
ده پانزده سطر نغز پیشم
هر حرفی از و شگفته باغی
افروخته تر ز شب چراغی

کای محرم حلقهٔ غلامی
جادو سخن جهان نظامی
از چاشنی دم سحرخیز
سحری دگر از سخن برانگیز

در لاف گه شگفت کاری
بنمای فصاحتی که داری
خواهم که به یاد عشق مجنون
رانی سخنی چو در مکنون

چون لیلی بکر اگر توانی
بکری دو سه در سخن نشانی
تا خوانم و گویم این شکر بین
جنبانم سر که تاج سر بین

بالای سخن به عشق نامه
آراسته شد به نوک خامه
شاه همه حرفهاست این حرف
شاید که درو سخن کنی صرف

در زیور پارسی و تازی
این تازه عروس را طرازی
دانی که من آن سخن شناسم
کابیات نو از کهن شناسم

تا در چو ز انچه خواست هست
شش پنج زنی ز ناکس از دور
بنگر که ز حقهٔ تفکر
در مرسله که میکشی در

ترکی صفت وفای ما نیست
ترکانه سخن سزای ما نیست
آن کز نسب بلند زاید
او را سخن بلند باید

چون حلقهٔ شاه یافت گوشم
از دل به دماغ رفت هوشم
نی دیده که ره به گنج یابم
نی زهره که خط ز سر بتابم

سرگشته شدم در آن خجالت
از سستی عمر و ضعف حالت
کس محرم نه که راز گویم
وین قصه به شرح باز گویم

فرزند محمد نظامی
این بود دلم چو جان گرامی
آن نسخه چو دل نهاد در دست
در پهلوی من چو سایه بنشست

داد از سر مهر پای من بوس
کای تو که زدی به آسمان کوس
خسرو شیرین چو یاد کردی
چندین دل خلق شاد کردی

لیلی مجنون بباید گفت … تا گوهر قیمتی شود جفت
این نامه نغز گفته بهتر … طاوس چمن نخفته بهتر
خاصه ملکی چو شاه شروان … شروان چه که شهریار ایران
نعمت ده پایگاه سازت … تشریف کن سخن نوازت
این نامه بنام او تو خواهی … منشین بطراز نامه کز تست
گفتم سخن تو هست بر جای … ای آینه روی آهنین رای
لیکن چه کنم هوا دو رنگست … کاندیشه فراخ و سینه تنگست
دهلیز فسانه چون بود تنگ … گردد سخن از درآمدن لنگ
میدان سخن فراخ باید … تا طبع سواریی نماید
این آیت اگرچه هست مشهور … تفسیر نشاط هست ازو دور
زین هر دو سخن بهانه سازست … افشای سخن نشاط و نازست
بر شیفتگی و بند و زنجیر … باشد سخن برهنه دلگیر
رخساره قصه را کند ریش … آرایش گوهرند بخشش
در مرحله که ره ندانم … پیداست که چند لاشه رانم
نی باغ نه بزم شهریاری … نی رود نه می نه کامکاری
بر خشکی ریگ و سختی کوه … تا چند سخن رود در اندوه
باید سخن از نشاط سازی … تا بیت کند بنفس بازی
این بود کز ابتدای حالت … کس گرد نگشتش از ملالت
گوینده ز نظم او بر افشاند … تا این غایت نگفته زان تاب
چون شاه جهانیان کند باز … کین نامه بنام من بپرداز
با این همه تنگی مسافت … آنجاش رسانم از لطافت
کز خواندن او بحضرت شاه … ریزد گهر نغمه در راه
خواننده اش ار فسرده باشد … عاشق شود ارنه مرده باشد
با آن غلط خلیفه زاده … این گنج بدوست وا گشاده
یک دانه او و این همه قوم … یک دانه خیبین صبوحم
تا گفته ای سخن چه بیت … یعنی لقبش چرا و بر چین
در گفتن قصه ای چنین چیست … اندیشه نظم را مکن سست
چون کسب هست عشق خوار … این قصه بر نمک فشان
گر هست آن نمک تمام دارد … چون سفره کتاب خام دارد
چون سفره خاتمش نکو کرد … بخته نگذارش کرد
نیها سوی جهان نکو سوار … و انگاه بدین چنین روشن
کیست بلقب او فشانند … زین رو که چنین رو بماند
جا ذست چو این حکایت گو … چه این بنا چنین شود
چه چون زبان تو است … کس جان عزیز یا نیمه
جان بخش جهانیان و هم … این جای نیز هم نیست
از تو سخن عمل گذاری … از بنده و عالم گشته یار
چون دل دهی پیشه … دل سوخته هم چگونه
چه گشتن تو ابستاده … کان کنده کشاده
راحی بکتاب گونه … کوه اندیشه جان و آینه
گوید قرار این بدو دست … با یک قرار این بهانه کاهی
[illegible] … [illegible]
[illegible] … گو نیمه و هزار این طراوت

آن ... و طالع ... چو ... | همه ... شوی ... [illegible] | از بهر ... [illegible] غواص | دریا ر گوهر چنین شناس
... چو [illegible] | انجیب ... [illegible] | [illegible] | یک ... [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] کردم
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | آباد ... [illegible] | [illegible] | [illegible]
تا ... [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

در ستایش پادشاه اعظم ابو المظفر
اخستان منوچهر گوید

تا کس ... [illegible] | ابو المظفر مبارک شاه
... تخت ... [illegible] | والای ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible] | خاقان ... [illegible] | مطلق ملک الملوک عالم
صاحب ... [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | شاه ... [illegible] | [illegible]
سلطان که ... [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
ملک جهان ... [illegible] | [illegible] | [illegible] | فرمانده ... عقل
[illegible] | [illegible] | [illegible] | سر دفتر سروران آفاق
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

آتشکده کوه لعل خیزد / در جام چو کوه لعل ریزد
چون سنگری این چو لعل خیزد / خون نیست نیست لعل گیرد

لطفش به گه صبوح ساقی / لطفش چنانکه یاد باقی
زخمی که عدو از او گریزد / از سایه دولتت گریزد

زخمش که عدو به پوست دوزد / زخمی است که چشم زخم از او دور
در لطف چو باد صبح تازد / هر جا که رود جگر نوازد

در پیچ چو صاعقه ستیزد / هر سو که قضا و سوخت و مال
لطف از دم صبح جانفشان تر / زخم از شب تیره جانستان تر

چون سنجق شاهیش بیازد / افلاک و زمین چو می بریزد
چون بیدق شاهیش کشیده / پولاد و صخره [illegible]

چون طره چترش بلرزد / عیار زمین جوی نیرزد
در گردش روزگار سیر است / کاتش نه بصیرت و اثر سیر

تا او شده شهسوار ایشی / تا پشت سپهر آب آتش
قیصر به درش جنیبه داری / فغفور گدای کیست باری

خورشید بیان کشاده رو / یک مه چو نجم اوست گوی
وان بدر که نام او منیر است / در خاسیه دارش حقیر است

گفتند که بود تیر آرش / چون تیر و غازیان سنان کش
با قد کمان این جهان گیر / در چرخی ناوک اوفتد تیر

گوینده که داشت شاه بیژن / شکلی و نشانه دل آویز
با کوه رکابش استیزد / چون نیزه لقاسی بمیرد

هر سر که به تیغ تیز پیش / بر دست اجل ره گریزش
هر سر زره به کینه زان / باید حلقه وران زره [illegible]

آن پیش نه خم نیز خورده / شخص دو جهان دو نیم کرده
در سینه چو آفتاب [illegible] / در کینه چو روزگار [illegible]

چون شاخ به پیش [illegible] / چون در کینه نیم گرست
بیست نام خود [illegible] / گر روزگار [illegible]

آتش زبان [illegible] / هر چه شده لقب [illegible]
گر دشمن او چو [illegible] شده / با مهر [illegible] او [illegible]

چون مرکب آفتاب خیزد / سا پایه [illegible] گرد ریزد
آنجا که [illegible] / شیرانه [illegible] زمین [illegible]

تیغش چو برات مرگ راند / کس نامه زندگی نخواند
چون غنچه چو [illegible] / لعل از دل سنگ [illegible]

[illegible] دشمن اگر [illegible] / تیغ زدنش چو آفتاب است
[illegible] که [illegible] / گر باشد [illegible]

چون [illegible] او [illegible] / [illegible]
چون تیغ [illegible] / ده ده سر دشمنان بیاید

[illegible] / [illegible] این [illegible]
چون [illegible] / پیدا شود [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / دوران [illegible]

[illegible] / [illegible]
زان جام که [illegible] / [illegible]

بنفشه جعدی جهان نواز
کز ظلمت او نشان ندارد

با جودش مشک قیر باشد
چینی نه چنین حقیر باشد

گیرنده بیده حصارے
بخشنده بقصیده دیارے

آن فیض که ریزد ابر یکجوش
دریاش بیاورد در آغوش

نه باد او که بیش از آنست
کو بی سر زر نشست گنجست

شد ار گهر از خزینه خیزد
شد اوست که زو خزینه ریزد

با پیشه آنچنان کند جود
کافزون کندش ز پیل محمود

دریا بتحفت پیل سایش
پیلان بکشند پیل پالش

دریای فرات شد ولیکن
دریای روان فرات ساکن

آن روز که روز بار باشد
نوروز بزرگوار باشد

تا دیده نگویم از دل و بخت
کو چون بود از شکوه تخت

چون بدر که سر برآرد از کوه
صف بسته ستاره گردش انبوه

با چشمه آفتاب روشن
کابد بنشاط گاه گلشن

یا پرتو رحمت است آیے
کاینه دل صبحگاه سے

هر چشمه که بیند آنچنان نور
چشم بخلاق از و شود دور

یا رب تو مرا که ولیس نام
در عشق محمدی تمام

زان شب که محمدی جمالست
روزی کهنی آنچه در خیالست

گفتار اندر خطاب زمین بوس فرماید

ای عالم جان و جان عالم
دل خوش کن آدمی و آدم

تاج تو ورای تاج خورشید
تخت تو فزون ز تخت جمشید

آبادی عالم از تمامیست
وآزادی مردم از تمامیست

مولا شده تمام ممالک
تو قبه تو انصیب ز ملک

هم ملک جهان تو محکم
هم حکم جهان ترا مسلم

هم خطبه تو طراز اسلام
هم سکه تو خلیفه احرام

کز خطبه تو سند بر خاک
زر خیزد از و بجای خاشاک

گر سکه تو بنه پیر سنگ
کس ندهد بیم زر بجنگ

راضی شده از بزرگواریت
دولت به قباق میرباریت

بیانه خوش تو چون طلا
کاه هم از آن کشد لیلاں

آنچه از تو بکام داد دو شانست
چون خوشه در راه کهکشانست

بر روی تو [illegible]
و ز باد غم [illegible] بوی

فیض تو که چشمه حیاتست
روزی ده اصل امهاتست

با بوده [illegible] سجے
خاک قدم تو از [illegible]

همچو که در طیست قاف تا قاف
از بندگی تو میزند لاف

چون دست لطف تو کان تو هستی
چون فضل خدا و آشنا تو هستی

با فیضت ملک در اساست
بیش و پیش و ملک ساست

گر پیش [illegible]
گر باز بیی جهان بتا قی

چون شمس بشین بین موافق
چون صبح پسین بنور صادق

دیوان عمل فشانات تو داد
تسلیم عمل جهان تو داد

آنانکه درین عمل نپسند
بر خاک تو سجده می نویسند

مستوفی عقل و [illegible]
در کاست تو کار دیا سے

دولت که گذشته مراتبت
در حق تو صاحب اعتقادست

نصرت که عدو ازو گریزد / از سایهٔ دولت تو خیزد
گوی علمت که نور دیده است / از دولت نصرت آفریده است
با هر که بحکم تو نه پیوست / بند کمر زمانه بشکست
بی آنکه بجوی کینه پیش را / در دام افگنی سر پیش را
وانکس که نظیر بر سپاسی / بخت است سعادتش شناسی
هر فتح نویسی آیتش را / و آباد کنی ولایتش را
گرچه فلک از تو بی نیاز است / فرزند شد از بلند نازست
او نیز که پاسبان کویست / بر دولت تو بجستجویست
مرغی که همای نام دارد / هم فرخی تمام دارد
آن مرغ که هم رست بالش / نشگفت که فرخست فالش
هر مرغ که مرغ صبحگاهست / ورد نفسش دعای شاهست
با رفعت و قدر نام دارد / در فتح و ظفر مقام دارد
با رفعت و قدر باد جاهت / با فتح و ظفر سپهرگاهت
عالم همه شاد و خرم از تو / معمور دل صبا و عالم از تو
اقبال مطیع و یار بادت / توفیق رفیق کار بادت
چشم همه دوستان گشاده / از دولت شاه و شاهزاده

گفتار در سپردن فرزند خود بفرزند ملک اخستان

چون گوهر چرخ صبحگاهی / شد گوهر سفیدی از سیاهی
آن گوهر کان گشاده دست / پشت من و پشت زادهٔ من است
گوهر بکلاه کان برافشاند / وز گوهر کان شمع سخن راند
کین تاج پس از چنین پیوند / درکش به پناه آن خداوند
بسپار به او همیشه امروز / کو نو قلم است و من نو آموز
تا چون کرمش کمال گیرد / اندر ره اقبال گیرد
کان تخت نشین که زیب ساز است / خود دست ولی نه دیگر است
سیاره آسمان ملک است / چشم ملک است و جان ملک است
آن بهمت هفت نیم جهد / هم والی عهد و هم ولی عهد
تو مجلس و تو نشاط و نوبهر / فرزند شه اخستان منوچهر
قدر و جان بسر بلندی / منظور ملکان بهوشمندی
بیت الستان هفت کشور / منظور کشای چار گوهر
نور فلک بزرگواران / محراب نماز تاجداران
پیرایهٔ تخت و فخر تاج / کاقبال بروی اوست محتاج
ای از شرف تو شاهزاده / چشم ملک اخستان گشاده
مقرون به ملکت پناهی / چون صبح به رنگ صبحگاهی
یک تحفه به خسروان گشاده / از تحفه کیقباد مانده
خسروان تو چه از خیالت / خسروان تو چو از عدالت
دیگر به خط هفت پیکار / یک نقد نو کهنه گشته بیکار
ایزد چو تو هست پای داده / چشم هست نگه بداد
آنجا ت ساند از عنایت / کافراده شوی به سر کفایت
دام همه کرده اید وا ... / که نقشش بیت ... بیار
بهر نامه خسروان بحوش / از گفته بخودان بیانی
این گنج که نه گشته ده پیداش / بینی همه روی و بشنو ده بیشی
وانگه بنشین به یوسف / تا نشو ز این هیچ ...

گر ... [illegible] ... ما
تا ... [illegible] ... ما
از راه لواحق تمامش
زینهم ابدی کسی نباشش
تا حاجتمند کس نباشم
بی پیشی و تلخ زیستن نباشم
این گفتم و قصه گشت کوتاه
اقبال تو باد و دولت شاه
آن چشم گشاده باد ازین تو
وین سرو مباد ازان تهی تو
زنده به تو شاه باد و دانی
چون خضر به آب زندگانی
روی تو به شاد و پشت بسته
پشت دل دشمنان شکسته
احرام سپهر داوری منظر
افروخته باد ازین دو پیکر

گفتار اندر شکایت حال خویش و سبب بعضی از منکران فرماید

بی جوش ولا که جای جوش است
گویای جهان چه خموش است
میدان سخن مراست امروز
به زین سخنم کجاست امروز
اجری خور دسترنج خویشم
گر محتشمم ز گنج خویشم
زین سحر سخن که در زبانم
مجموعه هفت سبع خوانم
چون یکی چنین ملال باشد
منکر شدنش وبال باشد
ور عهده سخن جهان تمامم
کاینه غیب گشت نامم
شمشیر نباید از ... [illegible]
وارد سر ... [illegible]
نظم اثر آنچنان نماید
کز صید را هم زبان گشاید
در قمر پیش جهان فروزد
کو ناگشت میر قوی بسوزد
شیر آب ز جوی یار من تافت
آوازه به روزگار من یافت
این نامکان که نان خورانند
در سایه من جهان خوشانند
افکندن صید کار شیر است
روبه ز کباب صید سیر است
آن خوردن من بکام خوشتر
آن به که ز من خوی ... [illegible]
حاسد ز قبول آن روانی
دور از من و تو به ناز خاسی
... [illegible] ...
بر سوی دگر چیاه دیگر
چون سایه شده به پیش من پست
تعریض مرا گرفته در دست
گر پیش کنم غزل سرائی
او پیش کند غزل درائی
گر باز کنم قصه‌ای چست
او پیش کند قبا درست
ار نظم ... قصه نظم خواند
قصه به نظم کند ... راند
من قالب زنم به قالب خوب
او نیز زند و لیک مقلوب
آن به که ... آن کند که ... [illegible]
پیداست ... [illegible]
هر جسد که تابد آن نور
از سایه خویش هست رنجور
سایه که نقیصه ... [illegible]
ورنگ که ... [illegible]
ظلمی کند و ندارد آزرم
چون چشمش نیست کی کند شرم
... [illegible]
تا ... ازان خطا ... [illegible]
دریای محیط را که پاک است
از چیرگی دهان سگ چه باکست
... [illegible]
... دلی خون ... [illegible]
چون بحر کنم گناه شوئی
اما نه ز روی تلخ روئی
زمی چو ... [illegible]
... شمع ... [illegible]
چون آینه گر نه آهنینم
با سنگدلان چرا نشینم
کلان کندن ... [illegible]
جان کندن ... [illegible]
در منکر سر حجتم بهی نیست
کالا شب چار شنبهی نیست

دزدد ز من و کجای مردیست بد گوید ام این چه بانگ و زشتیست
دزدان چه کنی چو درد پوشند درکوی دوند و دزد کوشند

دزد ار روی من حلال باشد بر گفتن من وبال باشد
بینند بهر دو جستند اند بر چیدن کند این قدر بند اند

گر با بصرست لی ابد یاد گر که شده است کوته یاد
او دزد و دو من گدایم اینجا دزد افشا است این تماشا

نی نی چو گشاده دل نهادم گو خیره چیا که در گشادم
آن کوست هبا زنبه ددو گر من بدهی چه چاره بودی

گنج دو جهان در آستینم در زیر همانطی آستینم
واجب صله ام ز پیشانان گر خوانده بدرو خواجه بستانان

دریای درست کان گنجم از لقب زنان چگونه رنجم
گنجینه نه بینوان را شت خونی سپند بینوان را

ما و رکه سپند باز دارم یا وسعت سپند باز دارم
در جنا نظامی ایمنی گام بینی عدد هزار و یک نام

والیا کالف گیر الایش هم با خود و درست با ایش
زینگونه هزار یک حصارم هم عدد کم یک سلاح دارم

هم فاتحه ام ازش بیان رشت هم خاتمه ام از بیان گنج
گنجی که چنین حصار دارد نقاب دره چه کار دارد

الیست که گنج بیست بی پا هر جا که طلب بود بود حا
هر با موسی که او جهان داشت هر نام کی نه پر بهان داشت

یوسف که زنا دقی [illegible] از چوب او ان [illegible] است
عیسی که و شش ناشته دو می بود جمایی [illegible]

الحمد که آمده سب بود هم خسته فا پوله سب بود
و پیوست کتا بایان [illegible] بی بینش کس که انگبین است

تا من منم از طریق زوری تا زنده ام من جناح [illegible]

گفتار اندر عذر این شکایت گوید

[illegible]

در سی [illegible] کس نشنیم در حرف کسی سخن نگویم

بر خبث [illegible] کشید داد الا چه که این ولایت داد
و انکه ز غضب [illegible] وین گفت که شد نگفت بیند

لیکن [illegible] حساب [illegible] دانی ای عقل [illegible] زبانی
آنکس که [illegible] نشست است و انکه متاع من کجا است

وان کو که نگوید من گشته [illegible] نظم [illegible]
تا [illegible] موش ملالتی گرفت مجنون [illegible]

با [illegible] زخون خویشتن یاد [illegible] کلاه [illegible]
چون گل [illegible] [illegible]

آزار کشی کن و [illegible] ساز کانان تو که ناف [illegible] باز

گفتار اندر نصیحت فرزند خود محمد گوید

ای چارده ساله قرة العین بالغ نظر علوم کونین
آن روز که هفت ساله بودی چون گل به چمن حواله بودی

اکنون که به چارده رسیدی چون سرو به اوج سر کشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست وقت هنر است و سرفرازیست

دانش طلب و بزرگی آموز / تا به نگرند روزت از روز || نام و نسبت به خردسالیست / نسل از شجر بزرگ خالیست

جائی که بزرگ بایدت بود / فرزندی من ندارت سود || چون شیر بخود سپه‌شکن باش / فرزند خصال خویشتن باش

دولت طلبی سبب نگهدار / با خلق خدا ادب نگهدار || آنجا که فسانه‌ای سگالی / از لاف و دروغ باش خالی

وانگه عمل طلب ... [illegible] / گر کرده شد بنا شدست تعالت || گر دل دهی ای پسر بدین پند / از پند پدر شوی برومند

گر ... [illegible] / وانین ... [illegible] || ... [illegible] در رفعت او / چون آگه کذب و ... [illegible]

... [illegible] مطلب باشد تا / کین ... [illegible] || نظم ارچه به مرتبه بلندست / آن علم طلب که سودمندست

... [illegible] / ... [illegible] || ... [illegible] خود در آموز / کین معرفتیست تا ابد روز

... [illegible] / علم الادیان و علم ابدان || در ناف دو علم بوی طیبست / از مرد فقیه با طبیبست

... [illegible] / ... [illegible] آموز || می‌باش طبیب عیسوی هش / اما نه طبیب آدمی‌کش

... [illegible] / پیش ... [illegible] کردی || صاحب طرفین عهد باشی / صاحب خبر و وصد باشی

... [illegible] / ... [illegible] || پالان گری به غایت خود / بهتر ز کلاه دوزی بد

... [illegible] / ... [illegible] || با آنکه سخن به لطف آبست / کم گفتن این سخن صوابست

... [illegible] / ... [illegible] || گر گوی ... [illegible] چون / تا زانک تو جان شود ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible] || مروارید ... [illegible] پاکست / آرایش بخشش آب و خاکست

... [illegible] / ... [illegible] || ... [illegible] گل و باغ پرور / از خرمن صد گیاه بهتر

... [illegible] / ... [illegible] || ... [illegible] کوه کیمیاست / از ... [illegible] آفتابست

در ساقی نامه فرماید

... [illegible] / ... [illegible] || ... [illegible] / تا ساغر می و ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible] || ... بی امیدان زغم چنگ / تا باز کشد بداین دل تنگ

... [illegible] / ... [illegible] || ... [illegible] / ... [illegible] آن ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible] || ساقی ... آن ... [illegible] / ... [illegible] آتش ... [illegible]

آن می ... [illegible] / ... [illegible] || ... [illegible] / ... [illegible]

باده بپیمای که [illegible] | دوست [illegible] چون [illegible]
[illegible] | [illegible]

چون [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ساقی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ساقی [illegible] | [illegible]
آن می [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

آن می [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | آن [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ساقی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
ساقی [illegible] | [illegible]

آن می [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ساقی می لاله رنگ برگیر / نصفی بنوای چنگ برگیر
آن می که مناره صبوحست / آباد کن سرای روحست

تا کی غم نا [illegible] خوردن / دانستن و ناشنیده کردن
بگذر سخنی بیاد دارست / از عمر گذشته یاد نارست

این [illegible] که پیش [illegible] / پنداشت هنوز در نوردست
هم پرورش گذشته گیرش / درکرده وزر نوشته گیرش

انگار که هفت صبح خواندی / یا هفت هزار سال ماندی
آخر نه چو دست آسپر گشت / آن هفت هزار سال بگذشت

چون قامت [illegible] / کوتاه و دراز را چه فرق است
ساقی بصبوح بامدادم / می ده که نخورده نوش باد دم

آن می که چو آفتاب گیرد / زو چشمهٔ خشک آب گیرد
تا چند چو هیچ فسرده بودن / در آب چو موش مرده بودن

چون گل [illegible] / بگذر چو بنفشه از دو روئی
جا می باشد که غار باید / دیوانگئی بکار باید

گر [illegible] کم کرد / در کعبه دوید و [illegible] گم کرد
کین بادیه راه و دراز است / گم کردن خضر من چه راز است

این گفت و [illegible] / خود دید چو دید خوش [illegible]
گفتا خبرم از میان گم بود / وایافتنش بآشتیم بود

[illegible] وان گه / چو [illegible] و بازیست می جز
این ده که مصاحب شنا استا / اقطاع ده زبون کشتا

[illegible] / ازکار دوالان [illegible]
ساقی می ناب در قدح ریز / آبی بزن آتشی سر انگیز

آن می که چو [illegible] / با قوت [illegible]
آمین طلب خسان چه باشی / دست خوش ناکسان چه باشی

گردون چو [illegible] / انسی چه شوی بهر [illegible]
چون کوه بلند پشتی کن / با سفت دلان درشتی کن

چون [illegible] / در دامی [illegible]
خواری فلک درون آرد / بیدارکشی زبون آرد

[illegible] / تا خور من گل [illegible]
زیر پشت شکست تیغ و پیاده / از تیغ بمیرد آدمی زاد

ساقی [illegible] / می ده که [illegible]
آن می که چراغ رهروان شد / هر پیر که خورد از او جوان شد

[illegible] / [illegible]
باور نشین چو نور خورشید / نو کن چو لب ملک جمشید

[illegible] / کالا [illegible]
از صحبت پادشاه بپرهیز / چون پنبهٔ خشک ز آتش تیز

آن آتش [illegible] / [illegible]
پروانه ز نور شمع افروخت / چون هم نشین شمع شد سوخت

ساقی [illegible] / می ده که [illegible]
آن می که صفای سیم دارد / در دل اثر عظیم دارد

[illegible] / تا [illegible] رزق کس [illegible]
هرکه دو صحبت از آن سبک رای / کافزون کشد از گلیم خود پای

دل را نه نصیب باشد از خود / غایب ز رزق کس نشد نیز
هر کو دو بخت از آن سبک را / کافزون نشد از تقسیم خود یا

مرغی که نداد تن بخویش گیرد / هنجار رها کند پیش گیرد
داری که ندراه خود بپیچد / از پیش کار خود بپیچد

تا هیچ کلنگ سالها به پوشی / سیلی خورد از زیاد و لوشی
مرو که نه زند طپانچه با شیر / دانی که بدست کیست شمشیر

ساقی می مغز جوش در ده / نوشی بخیال گوشی در ده
آن می که کاید گره‌گشا است / جان دار و باده کیمیا است

ز پسندی ز رالبت چو نخیزد / می باش به هیچ دست تخیزد
تیراه بیان هر چه پستند / بیهقنا سته نوشستند

بستن رزق خود نشاید / سازند بیان نو که باید
چون همه کفایی ندارند / باشی شکسته ندارند

آن آدمیست کو نپسته / گفتا دو وقت نیم پسته
گر فوت شود یکی تو اشش / بر چیزی رسد نیزنی یالش

گر ثبوت نفعی با هم / بر خیزان شی همت با هم
بنگر که چو سنگ تا بپیچی / نوبت نگ و آفتاب گیری

شیرط و نفس آن بود که چون تابد / تا لا خیز باب و پیشه و فن
چون آب از دوی بیان تو تاب / تا به نگه ما بسار زیست

ساقی نو دو بها به خیزد / پیش آ بی منفعه بخیز
آن می که بهر نفعی نخیزد / در نیم سلامت و ساز بخشد

افسرده مباش گر به جنگی / بیچاره ای گریه لنگی
گر دانه میان بغم در کوب / پای لب نم ظفر دو کوب

در نفعی شه چون نعه ساب / کو جمله هو چنگ باشی
مرکب بده و پیادگی کن / سیاه خود و کشادگی کن

با جمله یکی شی از نوا صفی / به هیچ ز ناکشی رها نی
تا چو نقو بینی اسیکار / گفتند همه کس تو آتش کار

ساقی می انش نیم ده / یا بی ده و نقدگانه ده
آن می که چه یا ز آن سپار / جان تازه کند جگر گداز

نیش انگه اعتکاف کاشان / سر جز خود اعتکاف بنامی
در راه بلی بلا باشد / گستاخ نه بیتی و بینی

بایک سپر چون گل / تا چند کمی شغب ببلبل
سر چنگ نسبت سنبلی کن / تیغ مست تو ی پیچکن

تا کی گیتی پیشت ناز / سر مار تو پیچ و پیش بپا
یک باج نیغمه ای میان قو / تا یاقی راه رستگار

بینی که چو مشک تر نده / از قطع بعطا شیب سنگ
ساقی نفس هیبی جام / ترکن نزلال می دماغم

آن می که خورده مای جا / چون خود ده شود و می تا بی
فارغ نشین که وقت گوست / در خود نگر چشم تو چیست

تو آب پای را فشو / ای جان ده کار جون او بکار
یار خفت خویدانه میانده نه / یادیه غریبانه میهم

عمت چه تازه بید [illegible] / جان و ز دنکده دان خلوت
ای نفس نه چه چند خلقی / تا جانده چند [illegible]

آن به که نظامی ار درین راه / بر چشمه زنی چو خضر خرگاه
سیراب شوی چو در مکنون / از آب زلال عشق مجنون

آغاز داستان لیلی و مجنون

گوینده داستان چنین گفت / آن لحظه که در این سخن سفت
کز ملک عرب بزرگواری / بوده است به خوب‌تر دیاری
بر عامریان کفایت او را / معمورترین ولایت او را
خاک عرب از نسیم نافش / خوشبوی‌تر از رحیق صافش
صاحب هنری به مردمی طاق / شایسته‌ترین جمله آفاق
سلطان عرب به کامگاری / قارون عجم به مالداری
درویش‌نواز و میهمان‌دوست / اقبال درو چو مغز در پوست
هر چند خلیفه‌وار مشهور / از بی‌خلفی چو شمع بی‌نور
محتاج‌تر از صدف به فرزند / چون خوشه به دانه آرزومند
در حسرت آنکه دست بختش / شاخی بدر آرد از درختش
یعنی که چو سرو بن بریزد / سروی دگرش ز بن بخیزد
تا چون به چمن رسد تذروی / سر در پی سایه جای سروی
گر سرو بن کهن ببیند / در سایه سرو نو نشیند
زنده است کسی که در دیارش / ماند خلفی به یادگارش
میکرد بدین طمع کرمها / میداد به سائلان درمها
بدری به هزار بدره میجست / میکاشت سمن ولی نمیرست
در می طلبید و در نمی یافت / وز در طلبی عنان نمی تافت
هر چه آن طلبی و چون نباشد / از مصلحتی برون نباشد
هر نیک و بدی که در شمار است / چون درنگری صلاح کار است
دری که درو نیاز بستند / نایافته به چو باز بستند
بسیار غرض که در نهفت است / پوشیدن آن صلاح مرد است
هر کس تو بجست و جست بینست / واگه نه کسی که مصلحت چیست
هر رشته که غیب ناپدید است / بس قفل که بسته را کلید است
بیچاره که سست آدمیزاد / غافل چو نفسکش گره باد
خوش باش و چه باشی بنشین تنها / هر فال که فکن حدیث فا
چون در طلب از خدا فرزند / بیبود چو کان لعل دربند
ایزد به تضرعی که شاید / دادش پسری چنانکه باید
نورسته گلی چو نار خندان / چه نار و چه گل هزار چندان
روشن گهری ز تابناکی / شب روز کن سرای خاکی
چون دید پدر جمال فرزند / بگشاد در خزینه را بند
از شادی آن خجسته خیزی / میکرد چو گل خزینه ریزی
فرمود در ابتدای دادن / تا رسته شود ز پایه دادن
دو رانش بحکم دایگانی / پرورد به شیر مهربانی
هر شیر که در لبش سرشتند / حرفی ز وفا درو نوشتند
هر پایه که از غذاش دادند / دل دوستی در او نهادند
هر بند که بر رخش کشیدند / افسون دلی درو دمیدند
چون لاله دهن به شیر بشست / چون برگ سمن به شیر میرست
گفتی که به شیر بود شهدی / یا بود شکر میان مهدی
از سینه دو هفته بود رفته / شد ماه دو هفته در دو هفته

شد ظاهر هر شش تمام کردند قیس هنریش نام کردند
چون بر سر این گذشت سالی افزود جمال را کمالی
عشقش بدو دست آب میداد زد گو به عشق تاب میداد
سالی دو سه در نشاط بازی سیرست به باغ دلنوازی
چون شد به قیاس هفت ساله آورد بنفشه گرد لاله
کز هفت به ده رسید سالش افسانهٔ خلق شد جمالش
هر کس که رخش ز دور دیدی با درد دعا برو دمیدی
شد جان پدر بروی او شاد از خانه به مکتبش فرستاد
دادش به ادیب دانش آموز تاریخ بدو دهد شب و روز
جمع آمده از سر شکوهی با او بموافقت گروهی
هر کودکی از امید و از بیم مشغول شده بدرس تعلیم
با آن پسران خرد پیوند هم لوح نشسته دختری چند
هر یک ز قبیلهٔ و ز جایی گرد آمده در ادب سرایی
قیس هنری بعلم خواندن یاقوت لبش به در فشاندن
بود از صدف دگر قبیله ناسفته دری هم از طویله
آفت نرسیده دختری خوب چون عقل بنام نیک منسوب
آراسته لعبتی چو ماهی چون سرو سهی نظاره گاهی
شوخی بکرشمه کمینه سفتی ز نیکی هزار سینه
آهو چشمی که هر زمانی کشتی به کرشمه جهانی
ماه عربی به رخ نمودن ترک عجمی به دل ربودن
زلفش چو شبی رخش چراغی یا مشعله تیره زاغی
کوچک دهنی بزرگ سا چون تنگ شکر فراخ مایه
تنگ دهنی بهر چه خواهی لشکر شکن از شکر چه خواهی
تعویذ میان هم نشینان در خورد کنار نازنینان
مجموعهٔ بیت زندگانی شه بیت قصیدهٔ جوانی
عقل از نخ ابروی جبینش در حلقهٔ زلف عنبرینش
گلگونه ز خون خویش پرورد همشیرهٔ واو مادر آورد
بر رشتهٔ زلف و عقد خالش آسوده جواهر جمالش
بهر دلی از هوائش میلی گیسوش چو لیل نام لیلی
از دلداری که قیس دیدش دل داد و بمهر دل خریدش
او نیز هوای قیس بسته در سینه سپرد و مهر بسته
عشق آمد و جام مهر بر داد جامی بدو خوی خام در داد
مستی ز نشست باده بخست افتاده نه افتاده بخست
چون از گل مهر بو گرفتند با خود همه روز خو گرفتند
این جان بجمال او سپرده دل برده ولیک جان نبرده
وان بیخ این نهاده دل داده و کام دل نداده
یاران بحساب علم خوانی ایشان بحدیث مهربانی
یاران سخن از لغت سرشتند ایشان لغتی دگر نوشتند
یاران ورقی ز علم خواندند ایشان سخنی ز عشق راندند
یاران سخن مثال گفتند ایشان به حدیث حال گفتند
یاران بشمار پیش بودند ایشان بشمار خویش بودند

گفتار اندر عاشق شدن

لیلی و مجنون بایکدیگر گوید

هر روز که صبح بردمیدی یوسف رخی از فلک دمیدی

کردی فلک ترنج پیکر ریحانی او ترنجی از زر

لیلی ز هر ترنج بازی کردی ز زنخ ترنج سازی

چون بر کف او ترنج دیدند از عشق چو نار می کفیدند

زان تازه ترنج نورسیده نظاره ترنج کف بریده

شد قیس بجلوه گاه غنجش تا بیخ رخ از غم ترنجش

برده ز دماغ دوستان رنج خوشبوی آن ترنج نارنج

چون یکچندی برین برآمد افغان ز دو نازنین برآمد

عشق آمد و خانه کرد خالی برداشته تیغ لاابالی

غم داد دل از کنارشان پیچ در دل شدگی قرارشان هیچ

زان دل که بیکدگر بدادند در معرض گفتگو فتادند

این پرده دریده شد ز هر سو وین راز شنیده شد بهر کو

زین قصه محکم آیتی بود در هر دهنی حکایتی بود

کردند بسی بهم مدارا تا راز نگردد آشکارا

بستند بهانه گرچه شک بست بوی خوش او گواه شک است

باوی که ز عاشقی چه داشت برقع ز جمال عشق برداشت

کردند شکیب تا بکوشند وین عشق برهنه را بپوشند

در عشق شکیب کی کند سود خورشید بگل نشاید اندود

چشمی بهزار غمزه غماز در پرده نهفته چون بود راز

زلفی بهزار حلقه زنجیر چون شیفته دل شدن چه تدبیر

زان پس که بعقل پیش بین هیچ دزدیده بهر سوی خویشتن پیچ

چون شیفته گشت قیس را کار در چنبر عشق شد گرفتار

از عشق جمال آن دلارام نگرفت به هیچ منزل آرام

در صحبت آن نگار زیبا بی بود و لیکن ناشکیبا

یکباره دلش ز پا درافتاد هم خیک دریده هم خر افتاد

آنان که نه او فتاده بودند مجنون لقبش نهاده بودند

او نیز بوجه بی‌نوایی میداد بر آن سخن گوائی

از بسکه سخن بطعنه گفتند از شیفته ماه نو نهفتند

از بسکه چو سگ زبان کشیدند زان آهوی شیر را بریدند

لیلی چو بریده شد ز مجنون میریخت ز دیده در مکنون

مجنون چو ندید روی لیلی از هر مژه کشاده سیلی

میگشت بگرد کوی و بازار در دیده سرشک و در دل آزار

میگفت سرودهای کاری میخواند چو عاشقان برازی

او میشد و میزدند هر کس مجنون مجنون ز پیش و از پس

او نیز فسار سست میکرد دیوانگی درست میکرد

میراند خری بگرد بی خرد خر رفت و بعاقبت رسن برد

دل را بدو نیم کرد چون نار تا دل بدو نیم خوانیش یار

کوشید که راز دل نپوشد با آتش دل که باز کوشد

خون جگرش بدل در آمد وز دل بگذشت و بر سر آمد

او در غم یار و یار ازو دور دل پر غم و تنگبار ازو دور

چون شمع ترک خواب گفته تا خورده بروز شب نخفته

میگشت ز درد خویشتن را / میجست دوای جان و تن را
میکند بدان امید جاست / یکوقت [illegible] بر آستانه
[illegible] سجده می شدی [illegible] / [illegible] پای برهنه در بیابان
او بنده [illegible] / انگه [illegible] بسوی [illegible]
هر شب ز فراق بیت خوانان / پنهان بشدی بکوی جانان
[illegible] بزدی و باز گشتی / باز آمدنش [illegible] باز گشتی
رفتنش [illegible] از شمال بودی / باز آمدنش [illegible]
[illegible] وقت شدن هزار [illegible] پشت / چون آمد [illegible] گذر [illegible] پشت
میرفت چنانکه آب در چاه / می آمد صد گراوه در راه
پای آبله چون [illegible] میرفت / هر مرکب را [illegible] میرفت

گفتار اندر حالت مجنون که در عشق لیلی چگونه بوده

روی از پس و پشت [illegible]
کامد بوبال خانه خویش
گر بخت بکام او نمی ساخت
هرگز بوطن نیامدی باز

سلطان [illegible] / [illegible] سپاه اشک [illegible]
منشور [illegible] راه دل نوازی / [illegible] کوی پاکبازی
قانون مغنیان بغداد / [illegible] معاملات فریاد
طبال [illegible] آهنین کوس / [illegible] گیسهای افسوس
جادوی نخفته [illegible] پیدا / [illegible] هندسان شیدا
کیخسرو [illegible] کلاه و بی تخت / دل [illegible] کن [illegible] بخت
اقطاع ده سپاه سوزان / [illegible] کوران
[illegible] قلعهای وسواس / [illegible] پاس [illegible] پاس
مجنون غریب دلشکسته / دریای [illegible] بجوش ننشسته
[illegible] دل [illegible] / چون او [illegible] واقعه رسیده
با آن دو سه یار [illegible] گاه / [illegible] آمدی [illegible]
بیرون ز حساب نام لیلی / با هیچ سخن نداشت میلی
هر کس که جز این سخن گشادی / [illegible]
آن کو که [illegible] بود [illegible] / لیلی لیلی [illegible]
از آتش عشق دود داده / ساکن [illegible]
[illegible] / [illegible]
آواز [illegible] بر کشیدی / [illegible]
[illegible] / با باد صبا خطاب کردی
کای باد صبا بصبح برخیز / در دامن [illegible]
[illegible] / بر خاک ره او فتاده [illegible]
از باد صبا [illegible] / بر خاک [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / نی باد که خاک [illegible]
و آنکس که [illegible] / آن [illegible]
[illegible] اگر توانی / از [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] چشم [illegible] ناگاه / گر چشم تو [illegible]
از چشم [illegible] / [illegible] چون [illegible]

پس میوهٔ آبدار چالاک   کز چشم بد او فتاد در خاک
زانگشت کشش زمانه بشکست   زخمی است که نه زخم انگشت

لیلی که گشت گرد رخسار   هست انگبین چشم زخم اغیار
خورشید که نیلگون حد رفت   هم چشم رسیده کشوشت

هر گنج که برقعی بپوشد   در بیرون او جهان بکوشد

گفتار اندر نظارهٔ مجنون بلیلی

روزی که هوای پیچان پوشید   خلخال فلک نهاده در گوش
سیماب ستارگان در آغوش   شد ز آتش آفتاب شنگرف

مجنون رسیده دل چو سیماب   با آن دو سه یار خویش بیتاب
آمد بدیار یار پویان   لبیک زنان و بیت گویان

چون کار دلش ز دست بگذشت   بر خرگه یار مست بگذشت
بر رسم عرب نشسته آن ماه   بر بسته زده شکنج خرگاه

لیلی چو فلک به پرده‌داری   مجنون چو ستاره در عماری
لیلی کله دراز کرده   مجنون کله بند باز کرده

لیلی چو رباب دست بر سر   مجنون ز خروش چنگ در بر
لیلی نه که صبح گیتی افروز   مجنون نه که شمع خویشتن سوز

لیلی بگذار باغ در باغ   مجنون غلطم که داغ بر داغ
لیلی چو قمر به دلکشی چست   مجنون چو قصب برابرش سست

لیلی به درخت گل نشاندن   مجنون به نثار جان فشاندن
لیلی چو سحر بهی وشی بود   مجنون چو حکایت آتشی بود

لیلی چمن خزان ندیده   مجنون چمن خزان رسیده
لیلی دم صبح پیش می برد   مجنون چو چراغ پیش میمرد

لیلی بکرشمه زلف بر دوش   مجنون بوفاش حلقه در گوش
لیلی بصبوح دلنوازی   مجنون بسماع خرقه بازی

لیلی ز درون چو بندی خوشت   مجنون ز برون سپند بر خشت
لیلی چو گل شکفته می رست   مجنون بگلاب دیده می شست

لیلی سر زلف شانه میکرد   مجنون دو سه اشک دانه میکرد
لیلی می مشک بو می خورد   مجنون نفسی ز لب همی سوخت

قانع شده این از آن ببوی   وان راضی از آن بجست و جوی
از بیم تجسس رقیبان   سازنده ز دور چون غریبان

تا چرخ بهانه بر نیاشت   یک یک نظر از میانه برخاست

رفتن پدر مجنون بخواستگاری لیلی و محروم باز آمدن آن

چون راه دیار دوست بستند   بر جوی بریده پل شکستند

مجنون ز شکفت بینوائی   کردی همه شب غزل سرائی
هر دم ز دیار خویش پویان   بر نجد شدی سرود گویان

یاری دو سه از بنی وفاقو   چون او همه عهد سرکشاده
سوداز ده زمانه گشتند   در رسوائی یگانه گشتند

خویشان همه زین حکایت او   غمگین پدر از شکایت او
پندش دادند و بند نشنید   گفتند فسانه چند نشنید

پندار چنین پذیر و مند است   چون عشق آمد چه جای پند است
مسکین پدرش نماند دربند   رنجور دل از برای فرزند

در پرده آن خیال بازی / بیچاره شده ز چاره سازی
کو دل بفلان عروس داده / کز پرده چنین بیفتاده
آن در که پدر جهان فروزد / بر تاج مرا چو در دوزد
پیران قبیله نیز یک سر / بستند بران مراد محضر
یکرویه شد آن گروه آرا / کاهنگ سفر کنند ازانجا
چون سید عامران چنان دید / از گریه گذشت و باز خندید
آراسته با چنان گروهی / بیرفت به بهترین شکوهی
رفتند بدان بمیزبانی / از راه وفا و مهربانی
با سید عامری بیکبار / گفتند چه حاجت است پیش آر
گفتا که مراد من آشنائیست / وان هم ز پی دو روشنائیست
خواهم بطریق مهر پیوند / فرزند ترا ز بهر فرزند
هر چشمه که آب لطف دارد / چون تشنه خورد جهان گوارد
معروف ترین این زمانه / دانی که منم درین میانه
من در حشم و قلو و فوق و پیشه / با هر چیش متاع اگر چه جوشه
بازند که آن بود بهاسی / بفروش چه آید ار روا سی
کین گفته نه بتر از خویش است / بیگو تو فلک بکام خویش است
گر دوستی درین شمار است / دشمن که ایش صد بیار است
دیوانگی هسی نه شاید / دیوانه حریف ما نشاید
تا او نشود درست گوهر / این قصه نگفتنی است بگذر
دانی که عرب چه عیبه جویند / اینکار کنم مرا چه گویند
چون ماه باین سخن شنیدند / حجت [illegible] ز [illegible] بدیدند

پرسید ز محرمان خانه / گفتند بلابک این فسانه
چون قصه شنید آن کرد / کز چهره گل فشاندن آن گرد
وان زینت و زیب را که بشنید / خواهد ز برای قرة العین
آن در نسفته را بیان سفت / با گوهر طاق خود کند جفت
از راه نکاح اگر توانند / آن شیفته را بهم رسانند
با انجمن بزرگ بر خاست / کز وانه بهر روی بیک ره آراست
چون اهل قبیله دل آرام / آگاه شدند خاص تا عام
در منزل مهر پیشه رفتند / آن تنزل که بود پیش بردند
مقصود بگو که پاس داریم / در دادن آن سپاس داریم
وانگه پدر عروس را گفت / کاراسته باد جفته با جفت
این تشنه جگر که تب نژادست / بر چشمه تو نظر نهادست
زینسان که من این ره آجویم / خجلت نبرم بهر چه گویم
هم حشمت و هم خزینه دارم / هم آلت مهر و کینه دارم
چندانکه بها کنی بها آر / هستم بنیاد دست خریدار
چون گفته شد آنچه بد فراخ / داوش پدر عروس پاسخ
گرچه سخن آبدار سیتم / بر آتش تیز کی نشینم
فرزند تو اگرچه هست پدرام / فرخ نبود چو هست خودکام
اول به دعا عنایتی کن / آنگه ز وفا حکایتی کن
کو به بهال خبر مخوان / ور شیفته دل کشیده تو دان
با ما تکن آن سخن فراموش / ختمست سهی با گشته فراموش
تو همیشه شده ز [illegible] / آزاده بهای خویش [illegible]

هر یک چو غریب غم رسیده ... از راه زنان ستم کشیده

مشغول بآنکه گنج بازند ... وان شیفته را علاج سازند

وانگه به نشستگهش نشاندند ... بر آتش خار می‌فشاندند

کانجا به از این عروس دلبر ... هستند بتان روح پرور

یاقوت لبان و دُر بناگوش ... هم غالیه دار و هم قصب پوش

هر یک بقیاس چون نگاری ... آراسته تر ز نوبهاری

در پیش صد آشنا که هستی ... بیگانه چرا ای پرستی

بگذار که زین خجسته نامان ... خواهیم ترا یکی خرامان

یاری که دل ترا نوازد ... چون شکر و شیر با تو سازد

لیلی که نه جان تست خاموش ... آن به که کنی ز دل فراموش

مجنون چو شنید پند خویشان ... از تلخی پند شد پریشان

گفتار اندر زاری مجنون در غم لیلی

زد دست و درید پیرهن را ... کاین مرده چه می‌کند کفن را

آن کز دو جهان برون زند رخت ... در پیرهنی کجا کشد رخت

چون وامق از آرزوی عذرا ... گه کوه گرفت و گاه صحرا

ترکانه ز خانه رخت بربست ... در کوه که رحیل بنشست

دراعه درید و درع می‌دوخت ... زنجیر برید و بند می‌سوخت

می‌گشت زده چون غریبان ... دامن بدریده تا گریبان

بر کشتن خویش گشته والی ... لاحول ازو بهر حوالی

دیوانه صفت دوان بهر سو ... لیلی لیلی کنان بهر کو

احرام دریده سر گشاده ... در کوی ملامت اوفتاده

با نیک و بدی که بود درساخت ... نیک از بد و بد ز نیک نشناخت

چندانکه شنید مهربانی ... بر شوق ستارهٔ یمانی

هر بیت که آمد از زبانش ... بر یاد گرفت این و آنش

حیران شده هر کسی در آن پی ... می‌دید و همی گریست بر وی

او فارغ ازینکه مردمی هست ... یا بر حرفش کسی نهد دست

رفت از ورق جهان سترده ... می‌بود نه زنده و نه مرده

بر سنگ فتاده خوار چون گل ... سنگی دگرش نهاده بر دل

صافی تن او چو دُرد گشته ... او زیر دو سنگ فرو گشته

چون شمع جگر گداز مانده ... یا مرغ ز مرغ باز مانده

بر چهره غبارهای خاکی ... در دل همه داغ دردناکی

چون مانده شد از غبار اندوه ... سجاده برون فگند زانبوه

بنشست و بهای‌های بگریست ... کاوخ چکنم دوای من چیست

آواره ز خان و مان چنانم ... کز کوی بخانه ره ندانم

نی بر در دیر خود پناهست ... نی بر سر کوی دوست راهست

قرابهٔ نام و شیشهٔ ننگ ... افتاد و شکست بر سر سنگ

شد طبل بشارتم دریده ... من طبل رحیل برکشیده

کاهم بفسوس مست خوانند ... که عاشق و بت‌پرست خوانند

چون زهره نگریست برستم ... گل بر دستم نه گل بدستم

ترکی که شکار لنگ اویم ... آماجگه خدنگ اویم

یاری که ز دل مطیع اورا ... در کشتن خود شفیع اورا

گر مستم خواند باز مستم ... ور شیفته گفت نیز هستم

چون شیفتگی و مستیم هست — در شیفته دل مجوی درست
آشفته چنان نیم به تقدیر — کآسوده شوم به هیچ زنجیر
ویران نه چنان شدست کارم — کآبادی خویش چشم دارم
ای کاش که بر من اوفتادی — بادی که مرا بباد دادی
یا صاعقه‌ای در آمدی سخت — هم خانه بسوختی و هم رخت
کس نیست که آتشی در آرد — و دود از تن و جان من بر آرد
اندازد در دم نهنگم — تا باز رهد جهان ز ننگم
از ناخلفی که در زمانم — دیوانه خلق و دیو جانم
خویشان مرا ز خوی من عار — یاران مرا ز نام من بار
خونی بچه‌ای خراب و خسته — دست از دیت و قصاص شسته
ای هم نفسان مجلس رود — بدرود شوید جمله بدرود
کان شیشه من که بود در دست — افتاد و شد آبگینه بشکست
گر در رهم آبگینه شد خرد — سیل آمد و آبگینه را برد
تا هر که بمن کشید بالش — تا زر آرد در آبگینه پاشش
ای بیخبران ز درد و آهم — خیزید و رها کنید راهم
من گم شده‌ام مرا مجوئید — با گمشدگان سخن مگوئید
تا کی ستم و جفا کنیدم — با محنت خود رها کنیدم
بیرون مکنید از این دیارم — من خود بگریختن سوارم
از پای فتاده‌ام چه تدبیر — ای دوست بیا و دست من گیر
این خسته که دل سپرده تست — زنده به چه‌ای که مرده تست
بنواز بلطف یک سلامم — جان تازه کنم بیک پیامم
دیوانه منم براست تدبیر — در گردن تو چراست زنجیر
زلف تو دریده پرده دل و خشت — این پرده دری و آنگه خفت
دل چون زلفت تیره روست — هندو نه که روزگار کوست
کاری بکن ای نشان کارم — زین بیش که خفته شد بهارم
یا دست بگیر از این فسوسم — یا پای بدار تا ببوسم
بیکار نمی‌توان نشستن — در کنج خلاست و پی شکستن
در رشته عمر من چه ماندی — از عمر تو هم اگر نخواندی
آسوده که رنج بر ندارد — از رنجوران خبر ندارد
سیری که به گرسنه بنانان — خر دل شکند بکاسه زنان
آن راست خبر ز آتش گرم — کو دست درو زند بآزرم
ای همدم من ز همدمی یاد — من خار خسک تو گلشن شاد
رنجی که بچون منی نشست — زان یک سر موی بر تو ننشست
ای راحت جان من کجائی — در بردن جان من چرائی
جرم دل عذر خواه من چیست — جز دوستیت گناه من چیست
تا چند بخواب شب درازش — ای صواب گو خطا باش
گردن مکش از رضای این کار — در گردن من خطای این کار
این غمزده را گناه کمست — کز رنج تو هست پیچ و غم نیست
گر خشم تو آتشی زند تیز — آبی ز سرشک من برو ریز
ای ماه نو ام ستاره تو — من شیفته نظاره تو
بیگه شده‌ام ستاره انداز — کآشفته شد ماه نو ستاره
از سایه نشان تو چه پرسم — کز سایه خویشتن می‌ترسم

ده روی دل و جان است چه جوید … کامیت / این بازی نیست دست رو نیست
بر وصل تو گرچه نیست دستم / غم نیست که چون امید هستم

از حاصل تو که نام دارم / بی حاصلی تمام دارم
گر بیند طفل تشنه در خواب / کو را به سبوی زر دهند آب

لیکن چو ز خواب خوش برآید / انگشت ز تشنگی بخاید
پایم به دو دام غم اسیرست / دستم چو دوی شکنجه گیرست

نام تو اگرچه نام دارد / کو بهره و یا دلام دارد
عشق تو ز دل نهادنی نیست / وین راز بکس گشادنی نیست

یا شیفته دل … این پیامه / یا جان بسر آید از تمنا
این گفت و فتاد بر سر خاک / نظارگیان شدند غمناک

گفتند بلطف چاره‌سازش / بردند بسوی خانه بازش

بردن پدر مجنون را به حج و خلاص جستن از عشق

عشقی که نه عشق جاودانیست / بازیچه شهوت جوانیست
عشق آن باشد که کم نگردد / تا باشد ازان قدم نگردد

آن عشق نه سرسری خیال است / کو را ابدالابد زوال است
مجنون که بلند نام عشق است / از معرفت تمام عشق است

تا زنده بعشق بارکش بود / چون گل بنسیم عشق خوش بود
من نیز بر آن گلاب خوشبوی / خوش میکنم آب خود درین جوی

چون رایت عشق آن جهانگیر / شد چون مه لیلی آسمان گیر
هر روز خنیده نامتر گشت / در شیفتگی تمامتر گشت

پیشینه شیفته که او نوشت / زنجیر چو سلسله مرد دست
برداشته دل ز کار او بخت / درمانده پدر بکار او سخت

میکرد خیالش آنچه بودند / تا از شب تیره بر دمیدند
حاجتگاهی نرفته نگذاشت / الا که برفت و دست برداشت

خویشان همه در بلا زبا او / هر یک شده چاره‌ساز با او
بیچارگی ورا چو دیدند / در چاره گری زبان کشیدند

گفتند باتفاق یکسر / کز کعبه گشاده گردد این در
پدر رفت چو موسم حج آید / ترتیب کنم چنانکه شاید

چون موسم حج رسید برخاست / اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را بصد جهد / بنشاند چو ماه در یکی مهد

آمد سوی کعبه سینه پرجوش / چون کعبه نهاد حلقه در گوش
گوهر بمیان زر برآمیخت / چون ریگ به اهل ریگ میریخت

شد شیفته … الهی خزانه / آن خانه گنج گنج خانه
بگرفت به برفت دست فرزند / در سایه کعبه داشت یکچند

گفت ای پسر این نه جای بازیست / بشتاب که جای چاره‌سازیست
در حلقه کعبه دار یک دست / کز حلقه غم بدان توان رست

گو یا رب ازین گزاف کاری / توفیق دهم برستگاری
رحمت کن و در پناهم آور / زین شیفتگی براهم آور

دریاب که مبتلای عشقم / آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید / اول بگریست پس بخندید

از جای چو مار حلقه برجست / در حلقه زلف کعبه زد دست
میگفت گرفته حلقه در بر / کامروز منم چو حلقه بر در

در حلقهٔ عشق جان فروشم — بی حلقهٔ او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدائی — این نیست طریق آشنائی
من قوت ز عشق می‌پذیرم — گر میرد عشق من بمیرم
پروردهٔ عشق شد سرشتم — بی عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی — سیلاب غمش برد بحالی
یا رب بخدائی خدائیت — وانگه بکمال پادشائیت
کز عشق بغایتی رسانم — کو ماند اگرچه من نمانم
از چشمهٔ عشق ده مرا نور — وین سرمه مکن ز چشم من دور
گرچه ز شراب عشق مستم — عاشق‌تر از این کنم که هستم
گویند که خار عشق واکن — لیلی طلبی ز دل رها کن
یا رب تو مرا بروی لیلی — هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست بر جای — بستان و بعمر وی درافزای
گرچه شده‌ام چو موی از غم — یک موی نخواهم از سرش کم
از حلقهٔ او بگوش مالی — گوش دل من مباد خالی
بی بادهٔ او مباد جامم — بی سکهٔ او مباد نامم
جانم بفدای خال بادش — گر خون بخورد حلال بادش
گرچه ز غمش چو شمع سوزم — هم بی غم او مباد روزم
عشقی که چنین بجای خود باد — چندانکه بود یکی بصد باد
می‌داشت پدر بسوی او گوش — کاین قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد — دردی نه دوا پذیر دارد
چون رفت بخانه سوی خویشان — گفت آنچه شنید پیش ایشان
آن سلسله را که کس نبگسست — [illegible]
گفتش که دعا شنید گوشم — کاورد چو نعره‌ای بجوشم
انگشت بگرد آن صحیفه خواند — کز محنت لیلیش رهاند
او خود همه کام لیلی او گفت — نفرین بخود و دعای او گفت
چون گشت بعالم این سخن فاش — افتاد و فاق بیت اوباش

آگاه شدن مجنون از قصد قبیلهٔ لیلی بهلاکت مجنون

کز غایت عشق و دلستانی — شد شیفته نازنین جوانی
هر یک ورقی که در شنیدند — وز یک ورقش بیان کشیدند
لیلی ز نهیب آن گویان — در خانهٔ غم نشسته مویان
شخصی دو سه خویش آن قبیله — گفتند بدو که آن قبیله
کاشفته هوای از فلان دشت — بد نام کن دیار ما گشت
آید همه روزه سرگشاده — جوقی چو سگ از پی افتاده
در حلقهٔ ما بناز و افسوس — گه رقص کند گهی زمین بوس
هر دم غزلی دگر کند ساز — هم خوش غزل است و هم خوش آواز
او گوید و خلق یاد گیرند — ما را و ترا بعیب گیرند
لیلی ز نفیر او بداغست — کین باد هلاک آن چراغست
چه تو بنمای گوشمالش — تا باز رهیم از وبالش
چون آگه گشت شحنه زین حال — او آمد پای شحنهٔ قتال
تشنیع کشیده داد او تاش — گفتا که ببینم همچو آلش
از عامریان یکی خبر داشت — این قصه بجای خویش برداشت

با سید عامری درین باب — گفت آفت آفتاب سید و لیک
تقریر مجنون خبر نداد — آنکه دارو که سر نداد
بگذشت چو زمهر یا سی — بربست ز مشفقی که داشت
آن سوخته را بدلنوازی — آرند ز راه چاره سازی
گفتند بکار اجل رسیدیش — با چنگ و زند و رسیدیش
گریان همه اهل خانه او — از گم شدن نشانه او
در طرف چنان شکارگاهی — غرس مند شده بکوه ماهی
کرکی که ستیز و رشته باشد — ره یابد از و چو سیر باشد
چون طبع بآشنا شود گرم — کاورس درشت را کند نرم
مجنون که ز نوش بود بی بهر — میخورد نوالهای چون زهر
بی بی غم او نه جنس آن بود — کز غایت او غمین توان بود
در جستن گنج رنج میبرد — بی آنکه پی بگنج میبرد
دیدش بکناره سرابی — افتاده خراب و خرابی
چون پیکر دیت خویشتن تنگ — معنیش فراخ و قافیش تنگ
یعنی که دباش آن نشان داشت — کامیزش تیر و کمان داشت
مرد گذرنده چون دید — نیکشه و شمائلی نکو دید
چون از سخنش امید بر داشت — بگذشت از آن مکان و بگذاشت
کانیک بفلان خرابه تنگ — می پیچید چو مار بر سر سنگ
از خوردن زهر سفته جانش — پیدا شده مغز استخوانش
بیگانه گشت چو دیو کرده خوار — دیوانه خویش را طلبکار
باخود غزلی همی کنارکند — کز خود نبود گاه نالید

کان شحنه جان ستان خونریز — آبی تند ست و آتشی تیز
زان چاه گشاده سر بپیش — دریافتندش بجای خویش است
فرمود بدوستان همزاد — تا در پی آوردند چون باد
هرسو بطلب شتافتندش — جستند و لی نیافتندش
هر دوستی از قبیله گاهی — میخورد دریغ و میزد آهی
وان گوشه نشین گوش سفته — چون گنج بگوشه نهفته
از مشغله‌ای خویش پرجوش — هم گوشه گرفته بود و هم گوش
بازی که نشد بجود محتاج — رغبت نکند بهیچ دراج
حلوا که طعام نوش بهرست — در میفشد خوری بجای زهرست
میداد ز زردی بینوائی — کالای کشاد و وارداتی
کان غم که بدو برات میداد — از بند خودش نجات میداد
شخصی ز قبیله بنی سعد — بگذشت بر و بطالع سعد
یعنی که کسی ندارم از پس — بی قافیه است مرد بیکس
چون طالع خویشتن گرانسنگ — در سجده کمان و در وفا تیر
جز ناله کسی نداشت همدم — جز سایه کسی ندید محرم
پرسید سخن ز هر شماری — جز خامشیش ندید کاری
زانجا سوی بابا او گذر کرد — زو اهل قبیله را خبر کرد
دیوانه دور دستند و رنجور — چون دیو ز چشم آدمی دور
بیچاره پدر چو زو خبر یافت — ره می از وطن و قبیله برتافت
دیدش بوثاق گوشه تنگ — افتاده و سر نهاده بر سنگ
خوناب جگر ز دیده ریزان — چون مجنون خود و ...

از باده بیخودی چنان مست — کاگه نه که در جهان کسی هست — چون دید پدر سلام داوش — بس دلخوشی تمام داوش

مجنون چو صلابت پدر دید — در پای پدر چو سایه غلطید — کای تاج سر و سریر جانم — عذرم بپذیر ناتوانم

می بینی و میپرسی ماتمرا — مپیکن بر قضا حوالتم را — چون خواهم چنانکه پیش خیزم — پیشم تو به بیندم بدین خیز

از آمدن تو دوست یاهم — عذرت نکنم به بند خواهم — دانی که حساب کار چیست — سررشته نه دست ما بر کیست

چون دید پدر جمال فرزند — آهی بزد و عمامه افگند — نالید چو مرغ صبحگاهی — روزش چو شبی شد از سیاهی

گفت ای ورق شکفته دیده — چون دفتر گل ورق دریده

گفتار اندر پند دادن پدر مجنون را و زاری کردن پدر

ای شسته به چند چیز آرا — دی سوخته چند خام کاری

چشمم که رسید بد چو لت — افغان که داد گوشمالت — چون که گرفت گرمیت را — خاری که دریده دامنت را

از کار شدی چه کاریت افتاد — در دیده کدام خاریت اوفتاد — شوریده دلو نه چو شوربخت — بخشش رسید چنین سخت

مانده نشدی ز غم کشیدن — و ز طعنه دشمنان شنیدن — دل برگشتی از ملامت — خنده نشدی بدین قیامت

بس کن همه کینه پیش گیرد — کاب من و سنگ تو ... — ... که کاری — عیبی ست بزرگ بیقراری

عیب ار چه بدان چو پیش — آیینه دوست دوست ... — آیینه ... ز ... نگار — تا عیب تا بشوی

بنشین و ز دل هلاکت ... — آن به که تو جان آب ... — آیینه خوب و زشت ... — این لعب چه خانه زاد ...

گیرم که زنامی این ... — کز دوست ... بکی ... — آخر که از آنکه کار ... — آنی که ... کنی نگاه ...

هر کس ... دل ... — ... ... — فی ... — ای او تو چه آرزو پرستی

... یاد ... — من ماند چنین ... — ... ... — این سکه ... از دست

تو ... من ز ... — تو جامه دری و من ... — عشق ... — ای سوخته ...

... — گزوانه شکفت ... — ... که ... امید ... — ... امید ...

... — پایان شب ... — ... — ... بخت گر ...

... دولت از ... — چون ... دست ... — ... که ... — ... تم فدا ...

... که ... — ... — ... — دولت ... که ...

دهها که چنین فراخ رویست
بالایش قطره‌های خونیست

وان کوه بلند کابپایست
جمع آمده ریزه‌های خاکست

پای تا نشوی چه ما تهی‌دست
که هر به سنگ بنتوان بست

بی رای مشو که مرد بی رای
بی پای بود چو کرم بی پای

سر داده زنگ بهره زان چیز
کاین سنگ بزرگ دارد او نیز

دل را بکسی چه باید داد
کو نادر دست بسالها یاد

او نی تو چو گل تو پای در گل
او سنگ دل و تو سنگ بر دل

گه یار تو همدمیست او بگوید
رسوا شدنی نگار تو بجوید

شیریست بقهر نفس وانت
کز دم زده‌ای که نفس وانت

مشغول شوای پسر بکاری
تا بگذری از چنین شماری

جانی و عزیزتر ز جانی
در خانه بمان که خان و مانی

از کوه کمر گشت چه خیزد
جز آب که آبرو بریزد

هم سنگ دریغ ستم پا
میداد نه بر و پشم کوتاه

مستیز که شعبه کین است
زنجیر سپر که همچنین است

تو طفل رهی و فتنه ره دار
شمشیر ببین و سر نگهدار

پیش آر ز دوستان تنی چند
خوش باش ببر غم و شمنی چند

گفتار اندر پاسخ دادن مجنون مر پدر را از عشق

مجنون بجواب آن شکرریز
بگشاد لب طرب‌انگیز

گفت ای فلک شکوه‌مندی
بالاتری از فلک بلندی

شاهی و رئیس الطلال
روی عربست از تو عنبرین خال

درگاه تو قبله سجود هم
زنده بوجود تو وجود هم

خواهم که همیشه زنده مانی
خوبی تو مبا در زندگانی

این پند نه خیره که دادی
بر سوخته مرهمی نهادی

لیکن چه کنم من سپیه رو
کافتاده نه نام بخود درین کو

زنبیسان که نه بر قرار خویشم
دانی نه باختیار خویشم

من بسته نه بندم آهنینست
تدبیر چه سود قسمت اینست

این بند نه خود کشاد نتوان
وین بار ز خود نهاد نتوان

گویم که چه گونه خون کنم چون
آرام چو نیست چون کنم چون

این صاعقه کافتاده بر من
سوزد نه یکی هزار خرمن

تنها نه منم ستم رسیده
کو دیده که چنین ندیده

سایه نه بخود فتاد در چاه
بر اوج بخویشتن نشد ماه

از پیشگه چنان تا پس سو
کس نیست که نیست بر وان زانو

گر کار بخلق خواست بودی
ناخواسته کس نیاز مودی

سنگ از دل تنگ من نکاهد
دل تنگی خویشتن که خواهد

بخت بد من مرا بجوید
با بدبختی ز خود که شوید

گر دست سپید بدی درین تاب
من بودمی آفتاب با تاب

چون کار باختیار نیست
بر کردن کار کار ما نیست

خوشدل نه همه من بلاکش
آن کیست که دارد او دلی خوش

خون ریز چو لشکریست خانه ریزم
سرگشته چو گرد خانه خیزم

چون شمع ز خنده نیست بندم
ترسم که لب و دهم ار بخندم

گوینده مرا چرا نخندی
گریه است نشان دردمندی

حکایت

ترسیم چو آشنا رخنده چنبرد			سوز از دو همنفس بود آنگه پدید
کبکی که پی بهن گرفته بوده	پیری که جوان ضعیف زور بوده	زد قهقهه ... گزاف	کای کبک تو حال من چه دانی
شد کبک دری ز قهقهه	کین بیشه من نه بیشه ایست	چون قهقهه کرد کبک ماده	منقار زد و کرد خانه
خنده که شد و بقا هم خوش نیست	در خود بد گر اگرچه بخشیست	چون است که دید عذاب نجو	راحت بکدام عشق آید
آن پیر حزی که بیکش یا	نا جانش جست بیکناه	آسودگی آنگه پذیرد	کو زیستنی چنین نگیرد
در عشق بشو که تیغ تیز است	کین عشق نه اهل خانه خیز است	سر کو ندهد به تیغ بازی	انداخته به تیغ نازی
عاشق ز نهیب جان نترسد	جانان طلب از جهان نترسد	چون ماه من اوفتاده چیست	وارد به تیغ کو سر و تیغ
سر کو بفدا دریغ باشد	آن به که سزای تیغ باشد	نیست جان که به آتش اوفتاد	هر تا خویشم خوش اوفتاد
جا نیست مرا بهیچ باهی	تا با الهیان من هیچ خواهی	مجنون چو حدیث خود بگفت	تا گیست پیر آنچه او گفت
زینسو پدری گشته گریان	زانسو پسری فتاده حیران	پس بار دگر بخانه بردش	بنواخت به دوستان سپردش
وان شیفته دل ز تشنگی	بیکره ... سوی بیابان شتافتی	روزی دو سه در شکنجه می زیست	تا گو بکه به کر دید باکیست
پس پرده دریده پیر در پشت	سوی در دو دشت راه بیرون	بی زیست هر نج ناتوان	مهر بکدام زنده کانی
چون گرم شدی بعشق و حجاب	برد می بیشا طاگاه بحالش	هر نحو شدی به چوبهرست	آهن بهر بس و سنگ بود
چون برزدی از لفیر ...	گفتی غزلی به ... خروش	از بهر طرف خلایق انبوه	نظاره شدی بکوه آن کوه
هر تا دره که نوشت ندیدند	در خاطر و قلم کشیدند	بردند به تحفه در آفاق	زان نغمه تحفی شدند عشاق

گفتار اندر حالت لیلی در عشق مجنون که چگونه بود

شد رونق آیت نکوست			شد بیشه ... خوبست
فهرست جمال هفت پرکار			از هفت خلیفه یادگی خوا
رخشنده چو ماه آسمانی	هیچ دل سرو بوستانی	منصوبه کشی ...	میراث ستان ماه و خورشید
محراب نماز بت پرستان	قندیل سرای شمع بستان	پرمایه گر بند ... بوستان	... گشاده پیشان
همخوابه عشق و همسر ناز	هم قافله و هم خزینه پرداز	وابسته ... سکون	زنجیر ... ار مجنون
لیلی که بخوبی آیتی بود	انگشت کش ولایتی بود	سر و پیش کشیده قامت	... رطب ... گشته

می زیست بباغ دلفروزی / میکرد ببوی خلق سوزی
آن جادوی که در لطافت داشت / صد ملک به نیم غمزه برداشت

مستی بوقت غمزه سازی / با هندوئی ترکتازی
صیدی ز کمند او نمیرست / غمزش بگرفت زلف می‌بست

از آهوی چشم نافه دارش / هم نافه آهوان شکارش
در حلقه زلف وقت نخجیر / هر گردن شیر بسته زنجیر

از چهره گل از لب انگبین کرد / کان دید پدید آفرین کرد
دل داده هزار نازنینش / در آرزوی گل انگبینش

زلفش ره بوسه خواه میرفت / مژگانش خدا دهاد میگفت
زلفش بکمند پیش میخواند / مژگانش بدورباش میراند

پیروده بید و بیخ زباه پاشیده / گل را و پیاده داده بیشه
قدش چو کشیده ناز سروی / رویش چو لب سرو بر تذروی

ایماش که خنده بر شکر زد / انگشت کشیده بر جگر زد
لعلش که حدیث بوسه میکرد / بر تنگ شکر فسوس میکرد

چاه زنخش که سرگشاده / صد دل بغلط در اوفتاده
زلفش رسنی فکنده در راه / تا هر که فتد برآرد از چاه

با انجمن نازو دلستانی / خون شد جگرش بمهربانی
در پرده که بود راه بسته / بابود چو مرغ پر شکسته

میرفت نهفته بر سر بام / نظاره کنان ز صبح تا شام
تا مجنون را چه گونه بیند / با او نفسی کجا نشیند

او را بکدام دیده جوید / با او غم دل چه گونه گوید
از بیم رقیب و ترس بدخواه / پوشیده به نیم شب زدی آه

چون شمع به پرخنده میزیست / شیرین خنده و تلخ بگریست
گل را بسرشک میخراشید / از چوب حریف می‌تراشید

میسوخت بآتش جدائی / نی دود بر آمد نه روشنائی
پیدا شبی چو یاد میکرد / پنهان جگری چو خاک میخورد

آئینه در پیش میداشت / مونس ز خیال خویش میداشت
جز سایه نبود پرده دارش / جز پرده نبود غمگسارش

از بسکه بسایه راز میگفت / همسایه او بشب نمی خفت
میساخت میان آب و آتش / گفتی که پریست آن پریوش

او دوک دو پنگه ده آهنگ / بر داشته نیز یک سر آهنگ
زان یک سر رشته کارگر شد / سرگردان دوک ازان دو شیده

دریا دریا گهر آمیخت / گشتی گشتی ز دیده میریخت
میبود و غمی نمی‌برد تا / غم خورده و در او غم نخورده

در گوش نشاده حلقه زر / چون حلقه نهاده گوش بر در
با حلقه گوش خویش میساخت / وان حلقه بگوش کس نینداخت

در جستن نور چشمه ماه / چون چشمه بمانده چشم بر راه
تا خود که بدو پیامی آورد / زان همدمش سلامی آورد

باوی که نشسته بود میبید / جز بوی وفا درو ندیدی
واسپروی که در آن طرف کشیدی / جز آب طرب بدو ندادی

بر گوشه کنج خانه میدید / بر خود غزلی ترانه میدید
هر طفل که آمدی زبازار / بیتی گفتی نشانده بر کار

هر کس که گذشت زیر بامش / بیدا و به هیچکی پیامش

لیلی که چنان ملاحتی داشت / در نظم سخن فصاحتی داشت

ناسفته دری و در همی سفت / چون خود ابیات بکر می گفت

بیتی که بحسب حال مجنون / خواندی بمثل چو در مکنون

آن را دگری جواب گفتی / آتش بشنیدی آب گفتی

پنهان ورقی بمجنون نبشتی / وآن بیتک بر آن نوشتی

بر رهگذری فگندی از بام / دادی ز سمن بسرو پیغام

آن رقعه کسی که برگرفتی / بر خواندی و رقص درگرفتی

بردی و بیابان غریب وادی / کردی سخن غریب یادی

او نیز به پیک بر دوانه / گفتی به نشان آن فسانه

زین گونه میان آن دو دلبند / میرفت پیام بو که چند

زآوازه آن دو بلبل مست / هر بلبله که بود بشکست

زآن هر دو بریشم هم آواز / بر ساخته بی بریشم ساز

هر رود و رباب ناله چنگ / بگذشت نوای آن دو آهنگ

زینسان سخنی بنکته دانی / از چنگ زدن نوای جوانی

از نغمه آن دو همترانه / مطرب شده کودکان خانه

خصمان دهن ملامت باز کرده / ور هر دو زبان دراز کرده

ایشان نه بگزاف گویان / خود را به سرشک دیده شویان

بودند برین طریق سالی / قانع به خیال چون خیالی

گفتار اندر تماشا رفتن لیلی به نخلستان

چون پرده کشید گل بصحرا / شد خاک بسبزه گل مطرا

خندید شکوفه بر درختان / چون سکه روی نیکبختان

از لاله لعل و نرگس زرد / گیتی علم دو رنگ بر کرد

از برگ و نوای باغ و بستان / با برگ و نوا هزار دستان

سیرابی سبزهای نوخیز / از لؤلؤ تر زمرد انگیز

لاله ز رخ فشانده شنگرف / کافتاد سپاه بهمن از برف

زلفین بنفشه از درازی / در پای فتاده وقت بازی

غنچه جگر استوار میکرد / پیکان گشتی نثار میکرد

گل یافته سرخی حریری / شمشاد بگوشواره گیری

نیلوفر از آفتاب گلرنگ / بر آب سپر فگنده بی جنگ

شمشاد به زلف شانه کرده / گلنار ز نار دانه کرده

نرگس ز دماغ آتشین تاب / چون تب زدگان بجسته از خواب

جوشیده ز قطرهای باده / خون از رگ ارغوان گشاده

زان چشمه سیم کز سمن رست / نسرین ورقی که داشت می شست

گل دیده تهی ساده بگرد / چون مشک ندیده ناف میکرد

سوسن بزبان که تیغ در بر / نی نی غلطم که تیغ جوهر

مرغان زبان گرفته چون زاغ / بگشاده زبان مرغ در باغ

دراج ز دل کبابی انگیخت / قمری نمکی بسینه میریخت

بر فاخته بر سر چناری / در زمزمه حدیث یاری

بلبل ز درخت سر کشیده / مجنون صفت آه بر کشیده

گل چون رخ لیلی از عماری / بیرون زده سر بتاجداری

در فصل چنین گلی همایون ... لیلی ز وثاق رفت بیرون
بند سر زلف تاب داده ... گل را ز بنفشه آب داده

از نوش لبان آن قبیله ... گردش چو گهر یکی طویله
ترکان عرب نشین تا شام ... خوش باشد ترکتازی اندام

در جامه آن بتان چون حور ... میرفت چنانکه چشم بد دور
تا سبزه باغ را ببیند ... در سایه سرخ گل نشیند

نرگس تازه جام گیرد ... با لاله نبید خام گیرد
از زلف بنفشه را دهد تاب ... وز چهره گل شکوفه را آب

آموزد سرو را سواری ... شوید ز سمن سپیدکاری
از نافه غنچه تاج خواهد ... وز ملک چمن خراج خواهد

سرچشمه ز سایه نخل بندد ... بر صورت سرو و گل بخندد
نی نی غرضش این سخن بود ... نی سرخ گل و نه سروبن بود

بودش غرض آنکه در پناهی ... چون سوختگان برآرد آهی
با بلبل مست راز گوید ... غمهای گذشته باز گوید

یابد ز نسیم گلستانی ... از یار غریب خود نشانی
باشد گره دلش گشاده گردد ... بازار دلش گشاده گردد

نخلستانی بآن زمین بود ... کارایش نقشهای چین بود
هم تخته نخل گاه هشتش ... در باغ ارم گشاده راهش

نزهتگاهی چنان گزیده ... در باغ چو چشم کس ندیده
لیلی و دگر عروس نامان ... رفتند بآن چمن خرامان

چون گل بمیان سبزه بنشست ... او سبزه و سبزه گل پرست
هر جا که نسیم او درآمد ... سوسن بشگفت و گل برآمد

بر هر چمنی که دست میبست ... شمشاد دوید و سرو پیوست
با سرو بستان لاله رخسار ... آمد بنشاط و خنده در کار

تا چند می نشاط میساخت ... آخر بنشاط کی بچنان تاخت
تنها بنشست زیر سروی ... چون در سر طوطی تذروی

نالید بنالهٔ نهانی ... [illegible]
کای یار موافق وفادار ... ای چون من و هم چمن سزاوار

ای سرو جوانه جوان مرد ... ای بادل کرده باد هم درد
ای از دل که در چنین باغ ... آئی و ستانی از دلم داغ

یا من بمراد دل نشینی ... [illegible]
گیرم ز نشست فارغ نشستست ... بر وای سرای و باغ نشستست

آشفته جوانی بگذشت ... [illegible]
ناگه ز ره تغیر پرواز ... کز رهگذری برآمد آواز

شخصی غزلی چو ... روان ... [illegible]
کای پرده در صلاح کارم ... امید تو باد پرده دارم

مجنون بمیان ... [illegible]
مجنون جگری همی تراشد ... لیلی نمک از که میخراشد

مجنون ... کار ... [illegible]
مجنون همه درد و داغ دارد ... لیلی چه بهار و باغ دارد

مجنون که ... [illegible]
مجنون ز فراق دل نوشتست ... لیلی بچه حجت آرمیدست

لیلی چو سماع آن غزل کرد | بگریست ز گریه سنگ حل کرد
کز دوری دوست بیقرار است | هر دوست که بیگانه مو بایست
و اندیشه راز از نهفت | با مادر خویش هیچ نگفت
می‌گفت گرش گذارم از دست | آن شیشه نگشت و این شکست
چون حسرت او دریغ می‌خورد | می‌خورد دریغ و صبر می‌کرد
میرد نفسی گرفته چون صبح | می‌خورد غمی نهفته چون صبح

زان سرو قبان بوستانی | سپیده در روی یگانه
چون باز شده سوی شکار | شد در صدف آن در یگانه
با زلف عروس کام | سر گشته شده چو مرغ در دام
در سینه برفی بپوشد باید | بر نا بدار و زو نباید
لیلی که چو گنج شد حصار | می‌بود چو سایه در بهار
و ز تنگی تنگنای بودی | با تنگدلی به عشق در ساخت

فرهنگ کشی لباس آلت | بی زن سخن چنین که شد و باغ
آمد زره ره باغ در رفت | چون باد در هفت گذر بپیوست

گفتار اندر خواستن ابن سلام لیلی را از پدر و باز گشتن

گل با سهی سرو شد شکسته | با زاره گلاب و گل شکسته
در ره نبی اسد جوانی | و بنش چو شکفته بوستانی
بسیار قبیله و قرابات | کامش همه خدمت و درایات
آمیخته همه بو قوی پشت | مایل سوی او گشته نگاشت
والا گهری چو گنج با زر | با ما و چه باغ و زینت دارد
سر لشکر و قومی از نخوت | این نکته کاین سست و افزوده
تا لیلی را بخواست بگذاری | و زکوکب خود گشت ستاری
با بخت نزار گنج نشانی | اندیشه کاین شیش آنکه خوار
خواهش گری چنین شکست آه | بیگانه ز بوسه آن بت
گفتند سخن نیا خوش سه تن | لیکن قدری ز نا بیابان
چون با به شش بال شهد گیر | شکر الود همه و عقده پدید
ازاله سو نه بی تنگی چپ نا | می‌باید بطلبیده و خسیس سند
کردیش شکوفه زرد و اسپر | با طوق زرنش تا به سینه

زلفین سیاه شب گره گیر | بپیچیده چو حلقهای زنجیر
شخصی به شب سیاه بسته | در چشم عرب بزرگ باشد
کیسه همه عاشق بهانش | بخت امیر ملام گرده نا
اندیشه آن چراغ تابان | دیدار چو باد شتابان
چون دید مطلق کرد آزاد | افزون طمع و صال آن ناز
بیاسیا بپرسی کس نشیند | در جستن عقد آن بت قا
برنامه رفو و خواهش آن | خاکی شده بر چو یک گنج
چون هفت نایت گاه | در جستن آن نگار چیست
آمد به دو چوپ رشته | امید دلی مهربان شد بسته
کاین نامه به بوستانی | در درد غمی ناتوانی
ابن عقد شان سود ما | آتش هد به انگشت با شد
تا غنچه گل شکفته گردد | خندید و بایست شبنم بود
چون ابن سلام ... | ...

مرکب به بیابان خویشتن راند / بنشست و غبار خویش بنشاند

لیلی پس پرده در شماری / در پرده دری نه پرده داری

گفتار اندر آشنائی نوفل با مجنون

از پرده نامده و تنگ رفته / در پرده نامی و چنگ رفته

نقل همه غزل سرایان / ریحانی مغز عطرسایان

مرده فرح عاشقان شنیده / زخم دف مطربان چشیده

افتاده چو زلف خویش در تاب / بی مونس و بی قرار و بی خواب

مجنون رمیده بیرون ز دشت / سرگشته چو بخت خویش میگشت

بیچاره همی رود به عذرا / در موکب وحشیان صحرا

روزی صد بار ره بمیراند / بیتی به هزار در بخواند

پیچنده شدی ز تیز تابی / شبخانه ولی نه شیخ نجدی

هر زخمه عشق کو فتی پای / وز صدمه عشق رو فتی جای

هر عاشق کاه او شنیدی / هر جامه که داشتی دریدی

از شیر دلان ملک آن بوم / بود آهنی تاب داده چون موم

نوفل نامی که از شجاعت / بود از طرفش سپه بطاعت

لشکرشکنی به زخم شمشیر / در صید غزال و در غضب شیر

با حشمت گنج و هم حشم دار / هم دولتمند و هم درم دار

روزی ز پی قوی سلاحی / آمد به شکار آن نواحی

در رخنه غارهای دلگیر / میگشت بجست و جوی نخجیر

دید آبله پایی دردمندی / بر هر موئی ز غم بندی

محنت زده غریب رنجور / دشمن کامی ز دوستان دور

وحشی شده از میان مردم / وحشی دو سه او فتاده در دم

میخواند نشید از سر هوش / آنکس که شنید ماند خاموش

پرسید ز قومی و ز عمالش / گفتند چنانکه بود حالش

کز مهر زنی بدین حزینی / دیوانه شد اینچنین که بینی

هر باد که بوی او رساند / صد بیت و غزل بر او بخواند

هر باد کزان دیار بوید / شعری چو شکر بر او بگوید

گه روز و شب و روز بیت گویان / آن غالیه راز باد جویان

در کار همه شعار زشتش نیست / اینست شعار کار زشتش هست

آیند مسافران ز هر بوم / بینند در این غریب مظلوم

آرند شرابی و طعامی / باشد که بدو دهند جامی

گیرد ز هزار جهد یک جام / آن نیز بیاد آن دلارام

نوفل چو شنید حال مجنون / گفتا که ز مردمیست اکنون

این دل شده را چنانکه دانم / کوشم که بکام دل رسانم

من در طلب شکار گردم / بخ بخ که چنین شکار کردم

از پشت سمند خیزران دست / زان باره کشاد و بر زمین جست

او را بنواخت پیش خود خواند / با خویشتنش به سفره بنشاند

میگفت فسانهای گرمش / چندانکه چو موم کرد نرمش

هر چه آن نه حدیث دوست بودی / گر خود همه مغز پوست بودی

حکایت کردن مجنون با نوفل و طعام خوردن

گسترد چو دیدگان خوان آورد / بی دوست نوالهٔش نمیخورد

از بهر تسلی که قصه میخواند — جز از لیلی سخن نمی راند
وان شیفته زره رمیده — شد زانچه شنید آرمیده

با او همه بدیهه خوش درآمد — چون یافت حریف کش درآمد
میزد غزلیش نغز و دلکش — میخواند قصیده ها چون او

در هر سخنی بگفته خوش — میگفت بدیهه چو آتش
خوش دل شده و آرمیده با او — هم خورده و هم آشامیده با او

وان چرب سخن بخوش جوابی — میکرد عمارت خرابی
گر دور می آن چراغ پرنور — با آن تا نشود می چو شمع

کو را ز بزرگ دور باز دو — گر دانم با تو هم ترازد
گر مرغ شود هوا بگیرد — هم چنگ نفش تعاگیرد

گر باشد چون شرار در سنگ — چون آهنش آورم فرا چنگ
تا هم سر تو کند وان ماه — از وی نکند کمند کوتاه

مجنون ز سر امیدواری — میکرد بسجده حق گذاری
کین قصه که عطسیا منوست — گر زینکه فریب نیست نغز است

او را بچو من رمیده خوی — مادر ندهد بهیچ روی
گل را نتوان بباد دادن — مسناد بهبود داد دادن

او را سوی من کجا طواف است — دیوانه و ماه تو گزاف است
شستند لبی بچاره سازی — پیراهن با نشد نمازی

گرد بند لبی سپید پیچی — از ما نشد این سیه گلیمی
گر دست ترا کلید هست — آن بستگی بود خواهد است

اندیشه کنم بوقت یاری — ور نیم رهم فروگذاری
تا آمده این شکار در شست — داری ز من وز کار من دست

گر عهد بدین کنم چو گفتی — مروت باشد که راه رفتی
در چشمه این سخن سراب است — بگذار ترا مرا صوابست

تا پیشه خویشتن پیش گیرم — خیزم سر کار خویش گیرم
نوفل ز نفیر و زاری او — شد تیز عنان بیاری او

گو نیز غریب هم جوان بود — آزاده سرشت و مهربان بود
بخشود بران غریب هم سال — هم سال تهی نه بلکه هم حال

میثاق نمود و خورد سوگند — اول بخدای و خداوند
وانگه برسالت ریشش — کامیان ده عقل شد و هوش

کز راه وفا بگنج و شمشیر — کوشم نه چو کرگ بلکه چون شیر
نی صبر بود نه خورد و نه خوابم — تا آنچه طلب کنم بیابم

کین شیفتگی رها کن از دست — لیکن بتوام توقعی هست
بنشینی و ساکنی پذیری — روزی دو سه دل بدست گیری

از تو دل آتشین نشاندن — از من در آهنین گشادن
چون شیفته شد شفیع پیمان — در خوردن آن نجات خود دید

واسود رمیدگی رها کرد — با وعده آن سخن وفا کرد
می بود لعب پای بسته — آبی زده آتشی نشسته

با او بقرارگاه او تاخت — در سایه او قرارگه یافت
گرمابه زد و لباس پوشید — آرام گرفت و باده نوشید

بر رسم عرب عمامه بربست — با او بشراب و رود بنشست
چندین غزل لطیف پیوست — گفته ز بهشت جمال لیلی

چون صحبت پیشتر درو یافت | آراسته شد چو پرورش یافت
شد چهرهٔ زردش ارغوانی | بالای خمیده خیزرانی

وان غالیه گون خط سیاهش | پرگار کشیده گرد ماهش
زان گل که لطافت نفس داد | با وانچه ربوده باز پس داد

شد صبح مبین به خنده خندان | خورشید نمود با دندان
ز نهیرهٔ وحشت شد خردمند | از بندی خانه و رشته بند

در باغ گرفت سبزه آرام | دادند بدست جام گلفام
مجنون بسکونت و گرانی | شد عاقل مجلس معانی

وان مهر نمود یاران نوازش | میداشت بهم نیاز پرسش
بی طاعت او طرب نمیکرد | می جز بکمال او نمی خورد

ماهی دو سه در نشاط یاری | کردند بهم شراب خواری
روزی دو به او نشسته بودند | شادی و نشاط می نمودند

طلب کردن مجنون از نوفل وصال لیلی را

مجنون ز شکایت زمانه | بگریست و گفت عاشقانه
کای فارغ از آه دردناکم | بر باد فریب داده خاکم

صد وعده به من داده بیشی | با هیچ وفا نکرده خویشی
پیچیده ز فتر که پیشت آوردم او | بیزار شده ز لیلی کرده پیشو

آورده مرا به نفس سیته | وا داده بدست ناشکیبی
بنده بهم زبان بمهر پیوند | وا مرد بهی کنی زبان بند

صد زخم زبان شنیده ام از تو | یک مرهم دل ندیده ام از تو
صد چرم شب و عقل خفته بینی | دریاب و گرنه رفتم از دست

دل داری بیشنا نموده | وانگه بجفا شد بیوند
و دواه و فتاده زینکواری | یاران به ازین کنند یاری

قولی که درو وفا نبینم | از چه نتوکه سوانه بینم
بی یاری من ضعیف رنجور | چون تشنه ز آب زندگی دور

شهر لیست تشنه آب داوش | گنجی به خرابه داون
گر ساز کنی مرا بسازد | ورنه شده کیمیت پیغمبر باز

گر لیلی را بمن رسانی | ورنه من و نیز زندگانی
نوفل ز چنین حکایت آتش | شد گرم چنانکه بید ز آتش

گفتار در مصاف کردن نوفل با قبیله از برای مجنون

برجست و بجنگ راه کوشید | شمشیر کشید و درع پوشید
صد مرد گزیده کارزاری | شیرانه چو مرغ دیو واری

آراسته کرد و رفت با آن | چون شیر شده بکار یاران
چون شد بسر آن قبیله رو گام | قاصد طلبید و داد پیغام

کای بیکس من و آشنا بی پاس | مانند شده ایم تند و ...
لیلی بمن آورید حالی | ورنه من و تیغ لاابالی

هم کشته تشنه آب یابد | هم آب به مالن خواب یابد
آن قاصد شد پیام آورد | شد شیفته مرد میان ...

دادند جواب کاین شنفتیم | لیلی نه کلیچه ...
کس را سوی ماه و شرط ... | کار تو کار هیچ کس نیست

شد ... شمشیر و چنگ	افتاده ... نوک تیر چنگ	قایم ... پشت کار مردان	باز آمده ... با پیغام
بازو گرفته تیغ ها کین	خرده ... باز گرد خاک کین	کامی ... تیغ ...	فارغ ... گره ...
از ناله کسی که موج دریا	خنجر ... گرد ... قیامت	چونان ... ستان او دگر بار	آورده سپاه ... باز ...
چون ... شمشیر ... جهان ...	کاتش ... زبان ...	بالشکر خود کشید شمشیر	افتاده در آن قبیله چون شیر
وانشان ... آمد چون کوه	هر	سر ... غلیان ...	شمشیر ...
دریا ... گشت جوشان	گشته ... زبان ...	شمشیر ... خون ...	تیره ... خاک ...
... دلیران	... شیران	... تیز ...	... خون ...
پولاد ... تیغ ...	... زمین ... دریا	شیران ... جوش	گرد ... سپاه ماه ...
از ... اجل ... است	پولاد ... سنگ ... است	... با سیاست ...	... چون ... دلیران ...
خورشید ... زمانه	چون ... در دیده ...	گشته ... از ...	سنگ آمده ... چون ...
هر شیر سپاهی ایستاده	چون ... کشته	شیران سپاه ... میدان	دیوان ... میدان
هر کس ... و ... سوار	مجنون ... حساب ...	هر کس ... جنگ ...	...
هر کس ... تیغ ... کشته	او ... از تیغ ...	... خون ...	...
گر ... تیغ	هر ... خویشتن ...	...	با موکب خود ...
... دشمنان ...	اول ... دوستان ...	... دست ...	...
... کشتی	پشتی گر خویش ... کشتی	... سپاه ...	در ... آن سپاه ...
... نده	وانجا ... افشانده	از قوم ...	هر دوست ...
وانجا ... با ...	می شست ... چشم ...	گر ...	... از آن طرف ...
... دوست	هم ... و هم شکست	در ... یار ...	خرده ... چون ...
... جوان مرد	گر دوری ... چه ...	با ... سپاه ...	با ... خود ...
گر ... خصم یار باشد	با تیغ مرا چه کار باشد	با دوست ... چون ...	با ... چه ...

از معرکه چو راحت آید — اینجا همه بوی راحت آید
معشوق چو بوی جان فرستد — عاشق بعوض همان فرستد

او سینه خر بسته از غبارم — من سنگ زن دل چه شیشه دارم
او داده بوعده انگبینم — من سرکه دهم دوا نه بینم

آنجا نب دست یار وا ره — کس جانب یار چون گذارد
میل دل مهربانم آنجاست — آنجا که دلیست جانم آنجاست

شرط است به پیش یار مردن — زو جان ستدن ز من سپردن
چون جان خوش چنین سپارم — بر جان شما چه رحم آرم

پرسنده چو حالتی چنین دید — نگریست نگه بسوی زمین دید
او رقص کنان بزیر گردی — میکرد بدین صفت نبردی

نوفل بمصاف تیغ در دست — میگشت بسان پیل سرمست
میبرد بهر طرف پیاده جانی — افگند بجایه جهانی

هر سو که بتافت زد و افشاند — هر جا که رسید جوی خون راند
زان تیغ زنان که آفت بند — تا اول شب مصاف بستند

چون طره این کبود چنبر — بر چهره روز ریخت عنبر
زنگیکو چه بطره سر کشید — شد روز چو طره سرکشیده

آن هر دو سپه بهم رسیدند — بر معرکه خوابگه گزیدند
چون مار سیاه مهره چیند — ضحاک سپیده دم بخندید

در دست مبارزان چالاک — شد نیزه بسان مار ضحاک
در گرد قبیله گاه لیلی — چون کوه رسید بود خیلی

از پیش و پس قبیله یاران — گردید به پیچ تیرباران
نوفل که سپاه آنچنان دید — جز صلح دگر همه زیان دید

انگیخت میانجی ز خویشان — تا صلح دهد میان ایشان
کاینجا نه حدیث تیغ بازیست — دلالگی بجان نوازیست

از بهر پری زده جوانی — خواهم ز شما پری نشانی
وز قاعده خویشتن دریکال — گنجینه فدا کنم بخروار

گر کردن این عمل قبول است — شیرین تر ازین مرا چه ابناست
گر تنگ شکر نمی فروشید — در وا دهن سرکه هم نکوشید

چون راست نمیکنید کاری — شمشیر زدن چه راست باری
چون گفت میانجی سرآغاز — گشت آن دو سپه زنایگرفتار

چون خواهش آشتی شنیدند — از کینه کشی عنان کشیدند
صلح آمد و دور باش و جنگ — از هر دو گروه دور شد جنگ

عتاب کردن مجنون با نوفل باز گشتن از مصاف

مجنون چو شنید بوی آزرم — کرد از سر کین کمیت را گرم

آن نوفل تیغ زن برآشفت — کای از تو سپیده جفت تا
احسنت زهی امیدواری — بر زین بنود تمام کاری

این بود بلندی کلاهت — شمشیر کشیدن سپاهت
این بود حساب زورمندیت — وین بود فسون دیو بندیت

جولان زدن سمندت این بود — انداختن کمندت این بود
راییست که خلاف رای من کرد — نیکو هنری بجای من کرد

آنداست که بد سلام دشمن — کردیش کنون تمام دشمن
وان در که بدان ز وفا ببستی — بر من بهزار قفل بستی

از یاری تو به بیم از یار / هر روی ره کار من تبه کار
پس رشته که بگسلد ز یاری / پس قائم کاف از سوار کد

پس تیغ کشان که در نگار افتاد / هر کرک فکنی به سنگ افتاد
گرچه کرمست بلند نامست / در عهده وعده نا تمامست

آنکه که چنین نشسته بودم / بر زین تو چشم بسته بودم
زین گشته چو نا امید بودی / کا فرا که نگشته [illegible]

بینا و نهسا دو چو هر دان / با هم خود و یکدم همه گردان
تا یک دلم تو روشنائی / وانده ره [illegible] یائی

نوفل سپر افگنان بجز بیش / بنواخت به تیغهای چون نیش
گرنی مددی دلی سپاهی / کردم لقب [illegible] خواهی

اکنون که سپاهی خود رسیدم / و ز تیغ برنده سر بریدم
لشکر ز قبیله ها بجز اقم / پیوند ولی بجنگ دشمنانم

ننشینم تا ز خصم مشت سیر / این ماه ز نام باورم زیر
آنکه که همه ز تاب افتاد / [illegible]

در جستن کین ز هر دیار / لشکر طلبید [illegible] نگارے
آورده همه سپاه انبوه / [illegible]

آمد به مصاف گاه اول / [illegible]
گنجینه گشای این خزینه / سر با ز [illegible] سینه

مصاف کردن نوفل بار دوم با قبیله لیلے و ظفر یافتن او فرماید

کا مروز که نوفل آن سپه راند / بیننده بدو شگفت دیدند
از نعره مصاف خیزران / شد قلعه [illegible]

خصمان چو خروش این شنیدند / در حرب شدند و صف کشیدند
سالار قبیله با سپاهی / در شد [illegible]

صحرا همه نیزه دید و خنجر / آفاق گرفته موج لشکر
از نعره کوس و ناله نای / دل در تن [illegible]

رائی نه که جنگ را بسیچد / روئی نه که روی از آن بپیچد
ز آنگونه که بود پای پیشتر / سیل آمد [illegible]

قلب دو سپه بهم در افتاد / هر تیغ که رفت بر سر افتاد
از خون روان [illegible] / از یک [illegible]

دل رانده شد از جگر دریدن / شمشیر خجل ز سر بریدن
شمشیر کشیده نوفل گرد / [illegible]

بنساخت چو اژدها بخوردی / زخمی و دمی و دمی مردی
بر هر که زدی کمینه گرز / بشکستی اگر [illegible] البرز

بر هر [illegible] که تیر راندے / در دفتر آن ورق نماندے
مجنون بمیان جوش شیران / تا دوستان [illegible]

گردنا بدوی آنچنان سخت / گذاره تیغ فتنه شد سخت
یاران چو گشته بهم [illegible] / از سنگ [illegible]

پراکندگی از نفاق خیزد / پیروزی از اتفاق خیزد
بر نوفلیان [illegible] / [illegible]

بر خصم زدند و بر شکستند / کشتند و بخستند و خستند
[illegible] / [illegible]

پیران قبیله خاک بر سر
رفتند بخاکبوس آن در

کردند بسی خروش و فریاد
کای داور داد ده بده داد

اقبال تو دشمن تو مرده
ما را همه کشته گیر و برده

از کشتن ما ترا چه خیزد
مردانه ز مرده خون نریزد

با ما دو سه خسته و [illegible]
بر دست بگیر و دست ما گیر

یکره بنه این قیامت از دست
کاخر بجز این قیامتی هست

با دشمن تو سلاح پوشم
شمشیر تو به که باز کوشد

چون خصم ز تو سلاح ریزد
با خصم فتاده کی ستیزد

ما کز تو چنین سپر فکندیم
گر عفو کنی نیازمندیم

پیغام تیغ و نیزه تا چند
با بی‌سپران ستیزه تا چند

با تیغ تو تیغ کان [illegible]
بخشود و گناه رفته بخشید

گفتا که عروس با پدر زود
تا گردم ازین قبیله خشنود

آنها که [illegible] خشمناک
چون نوفل نهاد روی بر خاک

کامی در عرب از بزرگواری
در خورد سری و تاجداری

[illegible] چو دل شکسته
دور از تو بروز بد نشسته

در سر زنش عرب فتاده
خود را عجمی لقب نهاده

[illegible] شرح پیش نامم
دیگر چو [illegible] پیش نامم

خواهم که درین گناهگاهی
سیماب شوم ز شرمساری

[illegible]
[illegible]

راضی شوم و سپاس دارم
ور حکم تو سر برون نیارم

[illegible]
[illegible]

ور زانکه درافکنی بچاهش
یا تیغ کشی کنی تباهش

از [illegible] تو سر نتابم
روی از سخن تو بر نتابم

گر [illegible] باشم
فرمان ترا مطیع باشم

[illegible]
دیوانه [illegible]

[illegible] جوان بود [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] عاشقی [illegible]

[illegible] بهشت [illegible]
جولان [illegible] جهان نوشتن

با نام شکستگان نشستی
نام من و نام [illegible]

[illegible] شکسته گامی
هر زانکه بود شکسته نامی

در خاک عرب فتاد بادی
گر دختر من نکرد یادی

[illegible] افکند
در سر زنش جهانش افکند

گر [illegible] نامم
با ننگ بود همیشه نامم

[illegible] نهنگ دارد
هر زانکه بنام و ننگ دارد

بدنامی نام من [illegible]
این دیو چنین نفس ازین [illegible]

گر هیچ رسی مرا بفریاد
آزاد کنی که بادی آزاد

ور نه بخدا که باز گردم
از نام تو بی نیاز گردم

ببرم سر آن عروس چون ماه
در پیش سگ افکنم در این راه

تا باز رهم ز نام و ننگش
آزاد شوم ز صلح و جنگش

فرزند مرا ازین تحکم
سگ به که خورد نه دیو مردم

از آنکه گزد سگ خطرناک
چون مرهم هست [illegible] پاک

وانرا که دهان آدمی خست
نتوان بهزار مرهمش بست

چون او ورق دگر فرو خواند / نوفل بجواب او فرو ماند
زان چهره زبان حسرت انگیز / بخشایشی کرد و گفت برخیز

تا گرچه سر سپه پناهیم / دختر بدل خوش از تو خواهیم
چون می ننهی دل از تو دانم / از تو بستم که می ستانند

هر زن که بدست زور خواهند / نان تنک عصیده شور خواهند
[illegible] کادم از پی دعا را / [illegible] از پی جستن بقا را

آنانکه ندیم خاص بودند / با سیر دلان خلاص بودند
کان شیفته خاطر هوسناک / دارد نفسی شکیب ناپاک

هر زن که بجنگ او در آشفته / بی خیر باشند از او آشفته
شوریده دلی چنان هوائی / [illegible]

بهر چه وحش اگر حیات است / آن [illegible] که بقا نیست
با هیچ [illegible] / [illegible]

با ان پی او نشانه [illegible] / او [illegible] کشاده [illegible]
آن [illegible] نشان [illegible] / [illegible]

این مصلحت اگر [illegible] / [illegible] افته
[illegible] بود زدی حالت / او [illegible] حالت

آن به که چو نام ننگ داریم / [illegible] ننگ داریم
خواهش که [illegible] / با [illegible]

مجنون شکسته دل در آنجا / وان [illegible] شد [illegible]
آمد [illegible] که زدست [illegible] / آن [illegible] بود [illegible]

در بخت چو دست سلیم آمد / با [illegible] آمد [illegible]
آمد بر نوفل آب [illegible] / [illegible]

کامی پای بدوستی [illegible] / [illegible] خود [illegible] بیرده
در [illegible] / [illegible]

از دوست تو صید یا چرا رفت / آن [illegible] گرفته کجا رفت
تشنه لب فرات [illegible] / [illegible]

شکر ز قطره بر گشادی / شربت کردی و لی ندادی
[illegible] طبرزد [illegible] / [illegible]

چون آخر رشته این گره بود / این رشته ز رشته [illegible] بود
این گفت و عنان [illegible] / [illegible]

چندانکه نمود شد مراعات / [illegible] چنین مکافات
ترتیب [illegible] / [illegible]

تا کار ز دولت [illegible] / دولت بد [illegible]
[illegible] امید [illegible] / [illegible]

کم کردی از میان ایشان / بیرفت چو ابر دل پریشان
نوفل چو ملک [illegible] / با [illegible] خویش [illegible]

مجنون ستم رسیده آخر / تا دل و مهش [illegible]
جستن [illegible] در آن [illegible] / [illegible]

گم گشتن او کنار و الود / [illegible]

رهانیدن مجنون آهوان را از دام صیاد

سازنده ارغنون این ساز / از پرده چنین برآرد آواز
کان مرغ بگاه بار رسیده / از نوفلیان چو شد بریده

صیاد که ننگ داشت نامش ... بیابان — میراند چو باد در بیابان
میخواند سرود بیوفائی — بر تو غزل و آن خلاف رائی

با ... ولایت — میکرد ز بخت بد شکایت
میرفت سرشک ریز و پیچان — افتاد ز دور دیده‌اش از دور

در دام فتاده آهوئی چند — محکم شده دست و پای در بند
صیاد بر این طمع که خیزد — خون از تن آهوان بریزد

مجنون به شفاعت ایستاده — ... سوار دید و ماند
گفتا که به رسم دامداری — مهمان توام بهرچه داری

دام از سر آهوان جدا کن — آن یک دو رمیده را رها کن
بیجان چه کنی رمیده‌ای را — جانیست هر آفریده‌ای را

چشمی و سری ... — ... نغز و خوب
دل چون دهدت که تیز تیغی — خون دو سه بیگنه بریزی

آنکس که نه دوست گیرد آرام — آهو کشی آفت بزرگست
چشمی که نه چشم یار ماند — بی چشم نه به نوبهار ماند

بگذار بحق چشم یارش — بنواز بیاد نوبهارش
گردن فرازش که بیوفا نیست — در گردن او رسن روا نیست

وان گردن طوق بند آزاد — افسوس بود بتیغ پولاد
وان چشم سیاه سرمه دیده — در خاک خطر بود شنوده

وان سینه که رشک سیم ناب است — نی در خور آتش کباب است
وان ناف که مشک ناب دارد — خون ریختنش چه آب دارد

وان پای لطیف خیزرانی — درخورد شکنجه نیست دانی
وان پشت که بار کس نسنجید — بر روی زمین زنی نرنجید

صیاد بر این نسق که او راند — انگشت گرفته در دهن ماند
گفتا سخن تو کردمی گوش — گر فقر نبودمی هم آغوش

نخچیر دو ماه قیدم این است — بیگانه عیال و صیدم این است
صیاد بر این نیازمندی — آزادی صید چون پسندی

گر بر سر صید سایه داری — جان باز خرش که مایه داری
مجنون بجواب آن نشسته — از مرکب خود سبک فرو جست

آهو تک خویشتن بدو داد — تا گردن آهوان شد آزاد
او ماند یکی دو آهوی خرد — صیاد برفت و بارگی برد

مالید بیابان و دستان و بست — هر جا که شکسته بود می بست
میداد ز دوستی نه افسوس — بر چشم سیاه آهوان بوس

گیتی چشم اگر نه چشم یار است — زان چشم سیاه یادگار است
بسیار بر آهوان دعا کرد — وانگاه ز دامشان رها کرد

رفت از پی آهوان شتابان — فریاد کنان در آن بیابان
بی کینه و رهی سلاح بسته — چون گل به صلاح خویش رسته

در حلقهای دیگ جوشان — گشته دل او چو دیگ جوشان
آن دل که هوا بخار دارد — خار از قصب بخار دارد

شب چون ... سیاه پوشید — خورشید قصب ز تاب پوشید
آن شیفته سر حصاری — چون تار قصب شد از نزاری

[illegible] — ره چون تن و دست تخت ناکرد
شد نوحه کنان درون غاری — چون مار گزیده سوی ماری

بهر چه بپای ناخن زمین ما | با هر سر آتش با فغانی خاک
تا روز شکفت از آه کردن | وز ناله چو شب سیاه کرده

رهانیدن مجنون گوزن را از دام صیاد

چون تیغ بقا انیک فراز | بر زد علم جهان فروزی

چون خسرو صبح خوش نشان | بر تخت نشسته بامدادان
از روی حبش سپیده آمد | کز زنگی شب رمیده آمد

آن آینه بیاض چون زنگ | خوب آینه بود لیک زنگ
برخاست چنانکه بود ازو | چون دو مجنون روی او

ره پیش گرفت بیت خوانان | بر داشته رنگ بیابان
میرفت و بدیده داد نم | با شاه البهای بی همگفت

ناگاه رسید در شکافت | انداخته دید بازوی
در دام گوزن او فتاده | کز دانه رسن بهیچ داده

صیاد دیدان گوزن گیرنگ | آورده چو شیر شرزه چنگ
تا پای کشیش خون بریزد | خونی که چنین کسی ستیزد

مجنون چو رسید پیش صیاد | بگشاد زبان چو بلبل فریاد
کی چون سگ شکال ان بخون | داد از ستم عاجزان بداد

بگذار که این سپید دوری | روزی دو کند نشاط و دوری
زین بیت جفت خویش کند | با جفت خود آشیانه گیرد

آن جفت که در دشت تو چه بود | انگه نشد آن شی تا چو گوید
ای آنکه تو از زمین جدا کرد | و خود برآید همچنین دود

صیاد تو روز خوش پیماد | یعنی که بر وز من نشستیماد
گز ترمی از آه دردمندان | بر گنج جفت بیفکار دندان

نامی تو چه کردی از جفایی | نخجیر که او شدی تو نخجیر
تا تو بداری این چه می پایی | کو صید شده تو صید کیست

صیاد و با آن ستون گذاری | شد در دو رخون آن شکار
گفت آنکه بلاک دامن خویش | انداختم اکنون کیش

گر مرغ خوش سایه شکار | کز باز خویش وقت کار
مجنون همه ساز دست خویش | بر کند بپای نهاد پیش

صیاد سلاح و ساز برداشت | صیدی که نموده بود بگذاشت
مجنون سوی آن شکار بشتافت | آمد چو به بسوی رزند

نالید چو دوستان پیروز | هر جا که شکسته بدی پیوست
بر تا قدمش ببوسید | ره گم وزدیده اشک باریدی

گفت ای رفیق خوش پیمانت | تو نیز چو من ز دوست دوری
ای خوشتر پیش دوست دوستی | خرگاه نشین کوه صحرا

بوی تو ز دوست یادگار | چشم تو نظیر چشم یار
در سایه جفت پای بسته | از دام کشاده باد پایت

خالی ز تو از خم کمند خوابان | دور از تو سر کمند شابان
وز ناله تو آواز با تو | هم در صدف لب تو بهتر

جز چشم تو که سازمند ریشند | هم بر زده جامه تو نیشد
اشک تو که در شب چو باشد | تا چشمه چو زهره فاک

ای سینه کشای گردن افراز | در سوخته سینه ناچه چو | وانگه که در این جهان گشته | تاران بده صحابت خبر نیست

تو فتنه که چه اگنی در آن بوم   حال دل من کنیش معلوم
کای مانده بکام دشمنانم   چند آنکه بخواهی آنچنانم
تو دور ز من من از تو هم دور   رنجور منم تو نیز رنجور
پیری نه که در میانه افتد   تیری نه که بر نشانه افتد
بادی که ندارد از تو بوئی   نامش نبرم بهیچ روئی
بادی که ز تو اثر ندارد   بر خاطر من گذر ندارد
زین جنس نگفته بلکه صد بیش   میگفت بحسب حالت خویش
از پای گوزن بند بگشاد   چشمش بوسید و کردش آزاد
چون رفت گوزن دام دیده   زان بقعه روانشد آرمیده
سیاره شب چو بر سر چاه   یوسف روئی بخرید چون ماه
از انجمن بصر فروشان   شد مصر فلک چو نیل جوشان
آواز کشید میل در میل   میرفت چو پیل جامه در نیل
چند آنکه زبان بدر کند ماه   یا مرغ زند در آب منقار
ناسوده چو مار سر بریده   نغنوده چو مرغ پر بریده
مغزش ز حرارت دماغش   سوزنده چو روغن چراغش
گر خود بمنزل چو شمع مردی   پهلو بسوی زمین نبردی

رسیدن مجنون در سایه درختیکه زاغ بر سر وی بود و حکایت کردن آن

شبگیر که چشمه لاجوردی   آراست کبودی بزردی
خندیدن آنچنان گل زرد   آفاق برنگ سرخ گل کرد
مجنون چو گل خزان رسیده   میگشت میان آب دیده
زان آب که بر روی آتش افشاند   کشتی چو صبا بخشک میراند
از گرمی آفتاب سوزان   تفسیده بوقت نیم روزان
جز سایه نداشت هیچ رختی   بنشست بسایه درختی
در سایه آن درخت عالی   گرد آمده آب از حوالی
حوضی شده چون فلک مدور   پاکیزه و خوش چو آب کوثر
پیراهن آب سبزه رسته   هم سبزه هم آب روی شسته
آن تشنه زگرمی جگرتاب   زان آب چو سبزه گشت سیراب
آسوده زمانی از دویدن   وز گفتن هیچ ناشنیدن
زان مفرش همچو سبز دیبا   میدید در آن درخت زیبا
بر شاخ نشسته چست پیدا   مجنون شده میان بینا
چون زلف بتان سیاه و دلبند   با دل چو جگر گرفته پیوند
بر شاخ نشسته بد زاغی   چشمی و چه چشم چون چراغی
صالح مرغی چو نافه خاموش   چون صالحیان شده سیه پوش
مجنون چو مسافری چنان دید   با او دل خویش هم عنان دید
گفت ای سیه سپید نامه   از دست کی سیاه جامه
شب رنگ چرائی ای دلفروز   روزت ز چه شد سیاه بی روز
بر آتش غم منم تو چوشتی   من سوگ زده سیه تو پوشی
گر سوخته دل ز خام رائی   چون سوختگان سیه چرائی
در سوخته وار گرم خیزی   از سوختگان چرا گریزی
زنگی بچه کدام سازی   هندو بچه کدام ترک و تازی
من شاه مگر تو چتر شاهی   گر چتر نه چرا سیاهی

روزی که برو بسیج تر دیارم / گویی که ز دوست رفت کارم
دریاب اگر تو در نیابی / تا چند شوم درین خرابی
گفتی که مترس دوستگیرم / ترسم که درین هوس بمیرم
بینایی دیده چون بتیزد / از داوری تو تا چه خیزد
چون گرگ به ره زنیش بربود / فریاد شبان کجا کند سود
چون سیل خراب کرد بنیاد / دیوار چه گاه گل چه پولاد
چون کشته خشک ماند بی بر / خواه ابر ببار و خواه بگذر
او نیز سخن گشاد گستاخ / وان زاغ پرنده شاخ بر شاخ
او بر سخن دراز کرده / پرنده رحیل ساز کرده
چون گفت بسی فسانه با زاغ / شد زاغ و نهاده بر دلش داغ
شب چون پر زاغ بر سر آورد / شب تیره ز خواب سر بر آورد
بر آتش غم سپند تو جوشے / من سوگ زده سیه تو پوشے
گفتی که ستارگان چراغند / یا در سر زاغ چشم داغند
مجنون چو شب چراغ مرده / افتاده و دیده زاغ برده
می پیچید به شک دیده تا روز / مانند شمع خویشتن سوز
چون نور چراغ آسمان کرد / از پرده صبح سر برون کرد

گفتار اندر بردن زالی مجنون را رسن در گردن کرده بدرگاه لیلی

در هر نظری شکفته زاغی / شب پره بصری شب چراغی
مجنون چو پرنده زاغ پویان / پروانه صفت چراغ جویان
از راه رحیل خار بر دشت / هنجار دیار یار برداشت
چون بوی دهن شنید بنشست / یک لحظه نهاده بر جبین دست
بانگ از نفسش بر آمد آواز / چون مرده که جان بدو رسید باز
شد پیرزنی ز دور پیدا / با او مردی ز خشم شیدا
سر تا قدمش کشیده در بند / وان شخص به بند گشته خرسند
زن میشد و در شتاب کردن / می برد و رسن به گردن
مجنون چو اسیر دید در بند / زن را بخدای داد سوگند
کاین مرد به بند کیست با تو / در بند زبهر چیست با تو
زن گفت سخن چو راست خواهی / مردیست نه بندی و نه چاهی
من بیوه این فقیر درویش / در بر دو ضرورتی ز حد بیش
از درویشی به جان رسیدم / کین بند رسن بدو کشیدم
تا گرد آیم به هر دیارش / تو زیب کنم بهر دیارش
گرد آورم از چنین بهانه / ستی علف از برای خانه
بینیم گزان میان چه برخاست / دو نیم کنیم راست تا راست
نیمی من و نیم او ستاند / گروی به میان نه در نماند
مجنون ز سر شکسته بالے / در پای زن اوفتاد حالے
کاین سلسله و طناب زنجیر / بر من نه از این فقیر بگیر
کاشفته و مستمند مانیم / او نیست سزای بند ما ایم
بیگردانم به روسیاهے / اینجا و بهر کجا که خواهے
چون دید زن این چنین شکاری / شد شاد بدان چنین شماری
زان مرد بداشت در زبان دست / آن بند و رسن بهم برو بست
بنواخت به بند گردن او را / میبرد و رسن بگردن او را

می بست و زبند می رهانش / در حلقهٔ مجلسی دواندش
هر جا که رسید مردمان دید / بگریست یکی بپای بندید

خندید کسی که بود غافل / بگریست کسی که بود عاقل
او وا و رضا به زخم خوردن / زنجیر به پشت و غل بگردن

چون پیر در خیمه رسیدی / مستانه سرود بر کشیدی
لیلی گفتی و سنگ خوردی / در خوردن سنگ رقص کردی

چون چند جفاش بر آوردی / گرد و سر لبایش بر آورد
چون پا و ازان چمن نبر و بست / بر خاک چمن چو مرده بنشست

بگریست بر آن چمن بزاری / چون دیدهٔ ابر نوبهاری
سر بر زده در زمین مشتافت / کای من ز تو طاق و با تو جفت

مجرم ترازین شدم و [illegible] / کازاد شوم ز بند و ز چاه
اینک سر و پای هر دو در بند / گشتم بعقوبت تو خرسند

گر زانکه نموده ام گناهی / معذور بهیچ [illegible]
مست خانه کش و تو کم راست / تا دیو کنم جهانگرد واست

منکر مصاف تیغ و تیرم / در پیش تو چون که چون اسیرم
گر تا فتنی بحنط کرده هم به / از لطف تو خویش زخم خورده هم

گردی گنهی نمود پایم / [illegible] من بگردن آیم
گر دوست شناسد شد کمانگیر / اینک به قفا نهم ز بیر زنجیر

زان جرم که پیش ازین نمودم / بسیار جنایت آزمودم
پسند مرا چنین بخواری / گر می کشیم بکش بزاری

گر جند تو محکم ست پا خشم / بر کش چو صلیب چار میخم
ای که ز تو وفاست نیز واسطه / پیش تو خطاست جان بهاسطه

من با تو چو هستم خطا کار / خود را بخطا گرفت [illegible]
باید که وفائی آید از تو / با نیز خطائی آید از تو

در زندگیم درود ناری / دستی به سرم فرود ناری
ور کشتنیم امید آن هست / کاری ببهانه بر سرم دست

گر تیغ روان کنی برین سر / قربان خودم کنی برین در
اسماعیلی ز خود بسنجم / اسماعیلم اگر برنجم

چون شمع دلم فروغ بایست / گر پای بری سرم چه بایست
شمع از سر و روی سر کشیدن / آسایه وقت سربریدن

تا زنده کی تو جان خراشم / در پای تو مرده باشم
چون نیست مرا بهر تو راهی / زین بیش مجوی گوشهٔ واهی

سر زانله دود دیده خیام / [illegible] تو درد سر بسیار هم
گوئی ز تو درد سر مبادا / ور دو آن منت سرت باد

این گفت و زجای جست چون تیر / دیوانه شد و برید زنجیر
از کوه بهم شکوه بگرفت / چون کوه بهم گرفت کوه بگرفت

رنجیده شده و نفیر میزد / بر خود ز طپانچه تیر میزد
خویشان که ازو خبر شنیدند / رفتند و ندید بیدند

هم مادر و هم پدر درین کار / نومید شدند ازو بیکبار
با کس هیچ شد آرمیده / گفتند که آن رمیده

آواره شد از خراب آباد / هر نام و نشان لیلی از یاد
هر کس که بدو خبر این سخن گفت / با تن در دو یا که بخت یافت

مجنون جواب داد [illegible]

کامروز که نوفل آن [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible] پیام [illegible]
نوفل که خدا [illegible]
[illegible] لیلی [illegible]
[illegible]
چندان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر کس [illegible]
[illegible]
وان [illegible]
چون شمع [illegible]
[illegible]
چون این سلام [illegible]
آورد [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون کرده [illegible]

[illegible] لیلی [illegible] سلام

لیلی [illegible] آن [illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وان [illegible]
آن [illegible]
[illegible]
وان [illegible]
[illegible]
[illegible]
چندین [illegible]
[illegible]
کان خانه [illegible]

[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
لیلی [illegible]
[illegible]
چون گم شده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آن [illegible]
[illegible]

گرد [illegible] خود [illegible]
[illegible]
[illegible] آن زبان [illegible]
یکبار [illegible] جواب دادم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

با او وثیقتی که کردی از شرم / هنگام فریب جنگ را نرم
جان تازه کنی که از فصیحی / شد مرده او دم مسیحی

تا پیشکشی بشرط الفت / آورده ز روم و چین لطافت
قاصد شد و آن خزینه را برد / هر یک بخزینه دار بسپرد

وز تازه کمیت خوش زبانی / بکشاد خزینهٔ نهانی
کین شما هدایت پیکی / رومی عربست و پشت لشکر

صاحب نظری بلند نامست / اسباب بزرگیش تمام است
گر چون طلبی چو آب خیزد / ور زر گوئی چو ریگ ریزد

هم نوبتی بیا و رسبب / هم بازوی ... زاد و پیما
قاصد چو در آن عمل سخن راند / مسکین پدر عروس درماند

چندانکه بگو و کار برگشت / اقرارش از آن قرار بگذشت
بر کردن آن عمل رضا داد / مه را به دهان اژدها داد

گفتار اندر عروسی کردن لیلی

چون روز دگر عروس خورشید / بگرفت بدست جام جمشید

پیوست شبی ز ماه ... سرو / افگند بساط آن عروسی
آمد پدر عروس در کار / آراست بگنج گوهر بار

وز ماه ... بسا بخواند / ور پیش گهر ... بفشاند
آیین سرور و شادکامی / پرداخت بنوابت تمامی

بر ... هم ... بشستند / نقلی که شکسته ... بستند
طوفان درم بر آسمان رفت / و شیر بها سخن بجان رفت

بر جمله آن بهشت ... / کرده ... شکر ریزه
وان تنگ دهان تنگ ما روزی / چون عود و شکر ...

عطری ز نثار دل برانگیخت / وانکه چو گلاب ... می‌ریخت
لعل آتش و چشم آب میداد / آن غالیه وان گلاب میداد

چون ساخته شد ... / ناساخته بود ... کاش
نزدیک دهن شکسته شد جام / پالوده که پخته بود شد خام

بر خار قدم ... می‌زد / آتش بدهن ... می‌زد
عضوی که مخالفت پذیرد / فرمان ترا چو می‌نگیرد

هر کو عجب ... گشت ماهی / بیرون فتد از تبه ... ماهی
چون مار گزیده گردد انگشت / واجب بودش بریدن انگشت

جان وار دو طبع ساز گاری / ور ... سبب خلافت ...
لیلی که مفرح جهان بود / در ... هلاک جان بود

تا ... چراغ شمع راهی / جستنش بچراغ صبحگاهی
چون صبحدم آفتاب روشن / زنجیر بریده گاه گلشن

بیمار شب ... / بر جمله ... گون روان
داماد نشاط مند برخاست / وز مهر عروس محمل آراست

چون رفت عروس ... / بر دوش ... بزرگوار
اورنگ سریر خود بدو داد / ملکی همه ... بدو داد

روزی دو سه ... / ... موم ...
با خار رطب چو گشت گستاخ / دستی برطب کشید از شاخ

زان نخل ... / ... روزگار
لیلیش چنان طپانچه زد / کافتاد چو مرده ...

گفت ای به گرایش عمل نمانی / از خویشتن و ز من برآئی
سوگند که با فرید گارم / کارست بصنع خود نگارم
کز من بغرض تو می‌گریزد / گر تیغ تو خون من بریزد
چون این سلام و پیام گفتند / زان بت بسلام گشته خورسند
دانست که زه فراغ دارد / پروای دگر چراغ دارد
لیکن بطریق سرکشیدن / می‌نتوانست از و بریدن
کز دیدن آن مه دو هفته / دل داده بدو ز دست رفته
گفتا که ز مهر او بسینه / آن مهر که ... سینه
خرسند شوم بیک نظاره / زان به که کند ز من کناره
وانگه ز سر گناه کاری / پوشش ... کرد ناسی
کز تو بنظاره دل نهادم / گر زین گذرم حرامزادم
زان پیش که جهان اندر شتابا / بیش از نظری نداشت باوه
وان زینت باغ و شمع گلشن / بر راه نهاد چشم روشن
تا با دگی آو ... / از ... فاسیا ...
هر لحظه چو مه بر گذرگاه / می‌جُست و برآمدی ز خرگاه
گاهی ز دوستان چو مستان / نالنده ترا ز هزار دستان
جستی خبری ز یار مهجور / دادی اثری بجان رنجور
چندان بطریق ناصبوری / نالید ز درد داغ دوری
کان عشق نهفته شد هویدا / وان راز چه ... گشت پیدا
بر داشته رنج ناشکیبش / از ... چه ...
چون عشق برشته شد پدیدار / چه باک پدر چه بیم شوهر
عشق آمد و خانه کرد خالی / بر داشته تیغ لا ابالی

خبر یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی

فرزانه سخن مرا بفرماید
از ... چنین مجرد

کان شیفته رسن بریده / دیوانه و باد لوند دیده
مجنون جگر کباب گشته / دهقان دو خراب گشته
میگشت بهر شکنج کاهی / مونس نه بجز دریغ و آهی
بوئی که ز مهد یارش آمد / خوشبوی تر از بهارش آمد
زان بوی خوش دماغ ... / اعضاش گرفت ...
زان شعبه خوش بهبود / میکرد ... صبا
بر خاک فتاده چون فتیلان / و ... پیشمالان
زان ... که کاشفت / خار از گل و گل ز خار ...
تا که شتری شتر سواری / بگذشت بر و چه تند باری
چون دید دران سیر نهفت / بگذشت ز نام ... گفت
غرید به شکل نره دیوی / بر داشت چو نافلان غریوی
کای بیخبر از حساب هستی / مشغول بکار بت پرستی
کز ... / ...
اینجا که هست نیست با تو / وان یار که هست ...
بیکار کسی تو از چنین کار / بی بار بری تو از چنین بار
آن دوست که دل بدو سپردی / بر دشمنیش گمان نبردی
شد دشمن تو نبی وفایی / یکبار ببر ز آشنایی
چون خرمن جو بباد داد ... / عهد ... شد و نکرد یاد ...

دادند بشوهری [illegible] / کردند عروس در زمانش
او خدمت شوی را بسیجید / [illegible]
باشد به [illegible] / باشد به نشستن هم آغوش
کارش همه بوسه و کنار است / تو در غم کارش این چه کار است
چون [illegible] / [illegible] زبان فراخ [illegible]
چون نام دهند [illegible] / شو یاد مکن چو کار [illegible]
زن گر نه یکی هزار باشد / در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفای زن نهفتند / بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی / تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند / خواهد که ترا دگر نبیند
[illegible] جنبش دارد / لیکن [illegible] کار خویش دارد
زن راست نبازد آنچه بازد / جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند / وز هیچ زنی وفا ندیدند
مردی که کند زن آزمایی / زان بهتر ازو [illegible] وفایی
زن چیست نشانه‌گاه نیرنگ / در ظاهر صلح و در نهان جنگ
در دشمنی آفت جهان است / چون دوست شود هلاک جان است
گویی که [illegible] / گویی که مکن دو مرده کوشد
چون غمخوری او نشاط گیرد / چون شاد شوی ز غم بمیرد
این کار [illegible] زنان راست [illegible] / افسون زنان بد دراز است
مجنون ز گزاف آن سیه روز / بر زد ز دل آتش جگرسوز
آن [illegible] افتاد / از پای چو مرغ بی پر افتاد
چندی سر خود بکوفت بر سنگ / کز خون همه کوه گشت گلرنگ
[illegible] / جان پاره و جامه پاره پاره
آن دیو که این فسون بر او خواند / از گفته خویشتن خجل ماند
آمد [illegible] / کای [illegible] خجل از گناه خویشم
گفتم سخن دروغ [illegible] رفت / عفوم کن و آنچه رفت خود رفت
[illegible] با تو [illegible] کردم / [illegible] جان حلال کردم
آن پرده نشین [illegible] / [illegible] از قبل تو دل [illegible]
گیرم که [illegible] که آن پری نژاد / [illegible] وردیاد
گر چه دگری نکاح بستش / [illegible]
[illegible] جز تو زبان [illegible] / جز تو به جهان کسی ندارد
سالی است که [illegible] عروس [illegible] / با مهر تو او ز مهر خویش است
گر [illegible] باشد / [illegible] خوردن [illegible] باشد
مجنون که در آن دروغ گویی / [illegible] آهسته [illegible] یاران [illegible]
[illegible] آنچه [illegible] خورد / کم آید از آنچه بود کم خورد
بیهوده چو مرغ پر شکسته / زان حربه که خورد سر شکسته
[illegible] لعل [illegible] / [illegible]
سامان سری نداشت کارش / وز دوری [illegible] یارش
چندان بگذشت [illegible] / کان دلشده یافت [illegible]

گفتار اندر خبر یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی

[illegible] / در جلوه چنان [illegible]
کان مهد نشین عروس [illegible] / رشک قلم هزار نقاش

چون گشت بشوی پاسستی | بود اینچنی یار دل شکسته
غمخواره او غم دگر یافت | کز کردن شوی او خبر یافت

گشته خود و رشته تابش | مجنون تر از آنکه بود تابش
افتاده چو مرغ پر فشانده | بیش از نفسی درو نمانده

شد سوی لب آن پری پیره | باریک شده ز مویه چون موی
با او بزبان حال میگفت | کای جفت نشان گشته با جفت

کوان دو سه و بهم نشستن | عهدی بهزار عهد بستن
کوان بوصال وعده دادن | سر بر خط خاصی نهادن

دعوی کردی بسی وفادار | دادن بوفا امیدوار
وامروز ببرک عهد گفتن | بر خلق کنی ز من نهفتن

گیرم دلت از مهر وفا شد | آن دعوی دوستی کجا شد
من با تو بکار جان فروشی | کار تو همه زبان فروشی

من مهر ترا بجان خریده | تو مهر دگر کسی گزیده
گر عهد کسی چنین گذارد | کورا نفسی بها دارد

با یار تو اینچنان شدی شاد | کز یار قدیم ناوری یاد
گر با دگری شدی هم آغوش | ما را بزبان مکن فراموش

شد در سر باغ تو چو نیم | آن رخ همه رنج با عینم
این فاخته بر درخت در باغ | چون میوه رسید پیش زاغ

خرما تو گر چه سازگار است | با هر که بجز منست خار است
با آه چو من سموم راست | کس بر نخورد ز چون تو باغی

بر داشتی اولم بیاری | بگذاشتی آخرم بخواری
آنروز که دل بتو سپردم | هرگز چو این گمان نبردم

بفریفتیم بعهد و سوگند | کان تو شوم به مهر و پیوند
سوگند نگر چه راست خوردی | پیوند نگر چه راست کردی

کردی دل خود بدیگری گرم | وز دیده من نیامدت شرم
تنها من و تو نه ایم در دور | کار زهم بیکی نهیم یا جور

دیگر متصرفان بکارند | کایشان بد و نیک میشمارند
بینند که من غم تو خوردم | تو با من و من تو چه کردم

گیرم که مراد دو یار بستند | آخر دگران نظاره هستند
چون عهده عهد بازجویند | جز عهد شکن ترا چه گویند

فرخ نبود شکستن عهد | اندیشه کن از شکستن عهد
گل تا نشکست عهد گلزار | نشکست زمانه در دلش خار

می تا نشکست و می او باش | در نام شکستگی نشد فاش
شب تا نشکست ماه را هم | با روی سپید نشد انجام

در تو بچه دل امید بندم | وز تو بچه روی باز خندم
آن وعده که با دروغ شد | شهری شده همه چه بودی

توان نکنی که من شوم شاد | وانکس نه منم که نارسد یاد
با اینهمه انچه کز تو سنجم | رنجیده شوم کز آن نرنجم

غم در دل من چنان نشاندی | کار زهم دران میان نماندی
آنرو که نه کاشنات خوانم | وآن دل نه که بیوفات دانم

عاجز شده ام ز بیخودی خاست | کاخر چه توان نهاد نامت
با اینهمه جو بها که راست | بهر قدمت [illegible]

پیدا و تراکه عمر گاه ست
زیبائی چهره عاریت خواست

روئی که چنان جمال دارد
خون همه کس حلال دارد

توری تو و من چراغ دلریش
زان بیش بود که هست پیشش

ور شکری بود تو باشی
شه گر به رخ بود تو شاهی

گل در قصبی و لاله در خز
شیرین تر از آنکه شیره از رز

گر آتش بایدت بدان نور
آتش بدهن درآید از دور

باغ ارچه گلست و لاله زارست
از نرگس رخنه نواله خارست

اطلس که قبای لعل شاهیست
با قرمزی رخ تو کاهیست

زابروی تو هر خمی خیالیست
هر یک شب عید را هلالیست

گر عود نه صندل سپیدست
با سرخ گلی تو سرخ بیدست

سلطان رخت بخط مشکین
هم مالک حبش گرفت و هم چین

از خوبی چهره چنین یار
دشوار توان برید دشوار

ترسید دگر چه زاین ندانم
کین جان بسر تو بر فشانم

آن زهم وفاے تو گزینم
در جور و جفای تو نشینم

هم با تو و هم شکیب با ساز
تا عمر عنان کجا کشد باز

دهقان فصیح پارسی زاد
از حال عرب چنین خبر داد

گفتار اندر شکایت کردن مجنون با خال لیلے از شوهر کردن او

کان پیر پسر بباد داده
یعقوب ز یوسف اوفتاده

چون مجنون را رسیده دلبند
زارامش او امید ببرید

آری شکنجه ریچ میکرد
عمری با امید خوش میکرد

تا سود ز چاره بازجستن
از تنگی خلق رشته رستن

از یار نه دید و مال در باخت
اقبال نه و نظر بینداخت

زان درد که گشت ناامید
کامید بجز نداشت جاوید

در گوشه نشست ساخت توشه
تا کی رسدش چهار گوشه

پیری ضعیف و ز یوسفے
گردش به جبل بیوسفے

تنها آمده زمین چو چنگ
شد نامی گلوش رسته چون چنگ

ترسید کاجل بسر درآید
بیگانه کسی دگر درآید

نالنده نفس چو ناتوانان
میسوخت همی دو دانه جوانان

شد باز بجستجوی فرزند
بهر چه کند خدای خرسند

بگذشت بکوه و کوه و صحرا
در ریگ سیاه و دشت تنها

میرو با امید دست و پایے
از وی اثری ندید جایے

تا عاقبتش یکی نشان داد
کانیک بغاران عقوبت آباد

جایی و بجوی سے چون مغاکے
با خنده گور رهرو لناسے

چون ابر سیاه رشته و ناتو
چون نقطه سپید کان آتش

ره پیشش گرفت پیر مظلوم
دیگر زد و دید تا بدان بوم

ویدش نه چنانکه دید بیوا
کان دید دلش نه جای بربناست

بی شخص روند دید جانی
در پوست کشیده استخوانی

آواره از جهان هستی
سنوار راه بت پرستی

چوبی بخیال یار رسته
موئی ز دهان مرگ رسته

بیرون همی زمین بیک دو انگشت
و ز زیر زمین یا آسمان تر

دیگی جسد از خوش رفته
افتاده و منقره هوش رفته

مانند همه مار پیچ بر پیچ | پیچیده سر از کلاه و سر پیچ
آهسته فراز رفت بنشست | مالید به رفق بر سرش دست
مجنون چو گشاد دیده را باز | شخصی بر خویش دید ممتاز
آنکو خود را کند فراموش | یاد دگران کجا کند گوش
گفتا پدر توام درین روز | جویای تو با دل جگرسوز
از مهر دو سر شک دیده بگشاد | آن بوسه بپای آن پدر داد
چون چشم پدر ز گریه پرداخت | سر تا قدمش نظر بینداخت
از عیبه گشاد کسوتی نغز | پوشید پسر ز پای تا مغز
از بهر شکیبی که با دوش | [illegible]
[illegible] تیغ تیز را | بگریز که مصلحت گریست
[illegible] | خون ریخته از تو آشکارا
بوتر سگ کوی خویش بودن | با قول غریبی آزمودن
رنجیده شدن ز رهنمائی | با آنچه کسی چه پاس دارد
آن کوه که سیل از او گریزد | در زلزله بین چگونه ریزد
از نیستی تو پیش ایام | روزی دو سه را هم شو بآرام
[illegible] | [illegible]
همسایه شو و بیا [illegible] | خود را [illegible]
چون عمر نفسیست خوش برآید | تا خود نفسی دگر چه زاید
بس گندم کان ذخیره کردند | جستند از او جوی نخوردند
فردا که اجل عنان بگیرد | عذر تو جهان کجا پذیرد
آن پوشد زن که رشته بافد | مرد آن درود که کشته باشد

از چشم روان به بست دامن | [illegible]
خون جگر از جگر بر انگیخت | هم بر جگرش [illegible]
در روی پدر نظاره میکرد | نشناخت [illegible]
گفتا چه کسی ز من چه خواهی | ای [illegible] تو آنچه راهی
مجنون چو شناختش که [illegible] | [illegible]
کردند ز دوست بیقراری | [illegible]
در پیش چه برهنگان [illegible] | [illegible]
در هیکل او کشید جامه | [illegible]
گاهی جان پدر بجای خود آ | [illegible]
در زخم چنین نشانه گاهی | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
آن روز که [illegible] | [illegible]
زنهار که تو هم آنچه بینی | فرسوده شوی [illegible]
سرگشته هنر به تنگنای | دل سوخته [illegible]
گر مشرق و مغرب [illegible] | [illegible] بودن
خوش باش که گر [illegible] | ای غافل [illegible]
[illegible] | از نکته اعتبار خالیست
امروز که روز [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
امروز [illegible] می سوزی | تا بوسه [illegible] باشد

بنشین و عیار مرگ بر سنج / تا هر چه رسد نباشدت رنج
از پنجهٔ مرگ جان کسی برد / کو پیش ز مرگ خویشتن مرد
سر که به وقت مرگ پیش است / سیلی زدهٔ قفای خویش است
وان لب که دراز سخن نخندد / از پنجهٔ خویش توشه بندد
میدان تو با کس است بنشین / شوریده سری بس است بنشین
آرام گهی است هر دمی را / پا یافته هست هر غمی را
سگ را وطن است تو را وطن نیست / تو آدمیی و این سخن نیست
غولی که بپیچ در زمین کرد / خود را بتکلف آدمی کرد
تو آدمیی درین طریقی / با دیو چرا کنی رفیقی
روزی دو که با تو هم عنانم / خالی مشو از رکاب جانم
امشب چو عنان من بتابی / فردا طلبم کنی نیابی
جنس تو منم حریف من باش / تسکین دل ضعیف من باش
گر سیر تو زین سخن گزیرست / آنهم ز قضای آسمانی ست
نزدیک رسید کار بسیار / با گردش روزگار بسیار
خوش زی که نه من رفیق توام / می خور تو که من خراب گشتم
من میگذرم تو در امان باش / غم کشتهٔ مرا تو شادمان باش
افتاد ز آفتاب گردم / نزدیک شد آفتاب زردم
روزم بشب آمد ای پسر هان / جانم بلب آمد ای پسر هان
ایجان پدر سیاه مشتاب / تا جان پدر نرفت دریاب
زان پیش که من درآیم از پای / در خانهٔ خویش گیرم کن جای
تا چون اجلم رسد به پیرم / دانم که کسیست جای گیرم
چون رخت کشم زین انجم / آخر خلفی بود بجایم
بپسند که هیچ دوست دشمن / من مرده تو خالی از من
بیگانه ز میان برآید / اندوخته ز مار باید
پس مانده من بسم نباشد / با چه تو کسی کسم نباشد
آواز رحیل دادم اینک / در کوچگه اوفتاده اینک
ترسم چو بکوچ رانده باشم / آئی تو و من نمانده باشم
سر بر سر خاک من بمالی / نالی ز فراق و سخت نالی
وز تاب غمت جهان بسوزد / خونناب دلت ز دیده ریزد
گر خود نفست چو دود باشد / زان دود مرا چه سود باشد

چون پند پدر شنیده فرزند / میخواست که دل نهان ببندد

گفتار اندر عذر خواستن مجنون از پدر خود دران حال

روزی دو بجا بکی شکیبید / مادر کشد و پدر فریبد
چون تو نه به عشق می‌گرائید / عشق آمد و گوش تو بمالید
در عشق که بی‌حالیم بیاد است / مردانه کسی است کو فتاده است
شیر علمی و شیر بیشه / این دو زده وان دو هم بیشه
تیری که نشست عشق خیزد / بر دست زننده زخم ریزد
مجنون سیاه مغز پرجوش / چون کرد نصیحت پدر گوش
گفت ای نفس تو جان فزایم / اندیشهٔ تو گره‌گشایم
مولای نصیحت تو هوشم / در حلقهٔ بندگیت گوشم
پند تو چراغ دل فروز است / نشنیدن من ز تنگ روز است

فرمان تو کرد نیست دانم   لیکن چه کنم نمی‌توانم
پس من ز خرد چه ساز بندی   پرسی که کار من چه خندی
در خاطر من که عشق ورزد   عالم همه حبه‌ای نیرزد
با یار که بود رفت بر باد   جز فرقت و شیم نماند بر یاد
گفتم نه چنان بباد دادست   گفتی هیچ پیشه‌ام بباد است
امروز بگو چه خورده‌ام دوش   کان خود سخنی بود فراموش
دانم پدری و من غلامت   وآگاه نیم که چیست نامت
تنها نه پدر ز یاد من رفت   خود یاد من از نهاد من رفت
من خود غلطم که من چه نامم   معشوقم و عاشقم کدامم
چون برق دلم ز گرمی افروخت   دل گرمی من چو دود من سوخت
چون من به کریچه گیائی   قانع شده‌ام به بی‌نوائی
پندارم کاسیای دوران   پرداخته شد ز آب تابان
در وحشت خویش ناگشته‌ام   وحشی نپرید میان مردم
با وحش کسی که انس گیرد   هم خصلت وحشیان پذیرد
چون خربزه که کس گزیده   به گر نشوم از شکم بریده
ترسم چو ز من بیاید این گرد   در جمله دوستان رساند درد
بی کاله را ز طفل پوشند   تا خون بجوش را نجوشند
مائل بجزای بهشت آیم   آن به که خراب گشت جایم
هم گیر ز هر رسته گیاهی   کو در ره عدم افت خاک راهی
یکحرف بگیر از آنچه خواندی   پندی که نطفه‌ای نماندی
گوری بکن و بر آن بنه دست   انکار که مرد عاشق و مست
زانکس نتوان صلاح برخواست   کز وی نه صلاح کار برخواست
گفتی که شب جبل پیش است   این گم شده در جبل خویش است
چون رحلت تو خراب این بود   آن تو ندانم آن من بود
بی مرگ تو زنده اشک ریزد   من بوده زه و گه چه خیزد
چون دید پدر که دردمند است   در عالم عشق شهر بند است

وداع کردن پدر مجنون مر مجنون را و بخانه آمدن و وفات کردن

برداشت از امید بهبود   کان رشته تن پر از گره بود
گفت ای جگر و جگر خور من   هم محمل من و هم افسر من
نومیدی تو سماع کردم   خود را و ترا وداع کردم
افتاد پدر که او دگر نیست   بگریست پدر ولی نگریست
در گردنم آر دست برخیز   آبی ز سرشک بر دلم ریز
تا غسل کفن کنم روان است   [illegible] بخواست
این بار ببینمت جمیل است   در دیده بجای سرمه میل است
دلگیر شد [illegible] جای [illegible] است   تا [illegible] که [illegible] است
زین عالم رخت بر نهادم   در عالم دیگر اوفتادم
هم [illegible] عالم [illegible]   [illegible]
با اینکه چو دیده نازنینی   پدرود که دیگرم نبینی
پدرود که رخت راه بستم   [illegible] رفت [illegible] نشستم
پدرود که باز سر نهادم   در قبض قیامت اوفتادم
پدرود که [illegible] کوچ کردم   رفتم [illegible] تا که باز گردم

پدرود که خویشی از میان رفت ما دیر شدیم و کاروان رفت
چون از سر این درود بگذشت پدرودش کرد و باز گشت

آمد بسرای خویش رنجور تر زنیک سازه که جهان شود دور
روزی دو ز راه ناتوانی سیکرد ز قصه زندگانی

تا که اجل از کمین برون تاخت تا ساخته کار کار او ساخت
مرغ فلکی برون شد از دام در مقصد صدق یافت آرام

عرشی طلبان عرش دوست خاکی بکنار خاک پیوست
آسوده کسیست کو درین دیر تا سوده بود چو ماه در سیر

ویرانه غم بقا نگیرد چون [illegible]
ور منزل عالم سپنجی آسوده مباش تا نرنجی

آنکس که [illegible] آسوده دلی [illegible]
آنمرد که زین چهار جان برد آنمرد درین ایمن روان مرد

دیوست [illegible] [illegible] پاک تو [illegible]
ور کاهش نیست خیز و بگریز وز پهلوی ماست این جگر تیز

با هر که درین جهان نشینی بینی [illegible]
این دیو که ده خیال ملیست هر خیز که [illegible] سیاست

[illegible] [illegible]
سرو تو درین چمن سرایست کا بیش [illegible]

[illegible] [illegible]
عالم خوش خور که عالم نیست تو در غم عالمی و عالم نیست

[illegible] [illegible]
آن مار بود ز هر چالاک کو گنج رها کند خورد خاک

[illegible] [illegible]
عمر است غرض ز گنج در پیچ چون عمر نماند گو نمان هیچ

[illegible] [illegible]
چون سنگ چه ستان [illegible] چنگ ستان بده چو آسیا سنگ

چون [illegible] گزاد [illegible] آباد
گه دوک تراش باش و [illegible] تراش گه تیر تراش تیر بد باش

[illegible] [illegible]
فارغ منشین بهیچ جائی میزن بدر و [illegible] دست و پائی

[illegible] [illegible]
افسرده کسست مرده بیکار خر پشت بریده باد [illegible]

[illegible] [illegible]
رفتند و کیان درین سپنج ماندست جهان [illegible]

آن [illegible] [illegible]
هم پایه آن سران نکردی الا بطریق نیک مردی

نیکی کن [illegible] نیک آید [illegible]
با تو نکند هر که بد کرد کان بد بیقین بجای خود کرد

با که [illegible] کو [illegible]
نیکی بکن [illegible] انداز از چه تو رود [illegible] باز

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

کس سر ز فلک بدر نبرده | وین رقعه کسی بسر نبرده
عراده و منجنیق و خفتان | بر بام فلک نماند تاوان
گردون چنان شکست این خاک | کز طعنه خاک نایدش باک
ستاره مبین نه بین کل گاه | [illegible] چو بست و چاه
پنداشته درین درازی | هست این نمط از برای بازی
تا زین چه است بر آن شتابی | وانگه [illegible]
لا والله کاین بساط مشهور | نطعیست که نیست هیچ ازو دور
هر جا که عمارتی ببینی | باشد [illegible]
وانجا که خرابه‌ایست پیوست | هم رسم عمارتی درو هست
و هیچ ده از خراب آباد | باقی [illegible]
روزی ز قضا بوقت شبگیر | [illegible]

آگاه شدن مجنون از وفات پدر خویش

بر نجد نشسته بود مجنون | چون بر سر تاج در مکنون
صیاد [illegible] گذشته | [illegible]
پرسید ورا چو سوگواران | کای دور ز بیت اهل یاران
[illegible] بسی هست | یا جز لیلی ترا کسی هست
نه مادر و نه پدر بیادت | بی شرم کسی که شرم بادت
چون تو خلفی [illegible] بهتر | کز نا خلفی [illegible]
گیرم ز پدر بزندگانی | دوری طلبی تو از جوانی
چون مرد پدر [illegible] | آخر [illegible]
آئی بزیارتش زمانی | داری ز تو [illegible] نشانی
در پوشش [illegible] | [illegible]
مجنون ز نوای آن کژ آهنگ | نالید و خمید راست چون چنگ
خود را [illegible] بر زمین زد | [illegible]
زاراهم و زار گشت خالی | تا گور پدر دوید حالی
چون شو [illegible] | [illegible]
بر تربت او فتاد بیهوش | تنگش بکشش چون جگر در آغوش
[illegible] | [illegible] خاکش
گه خاک ورا گرفت در بر | گه کرد ز درد خاک بر سر
[illegible] | [illegible]
او خود همه سال در شکنجه بود | کز کام شکست اسیر رنجه بود
آنکس که [illegible] گردد | [illegible]
نومید شده ز دستگیری | با ذل یتیمی و اسیری
خاطر [illegible] | [illegible]
چون محنت خویش [illegible] یافت | از خوردن غم عنان نمی تافت
چندان مژه [illegible] | [illegible]
گفت ای پدر ای پدر کجائی | کافسر به پسر نمی نمائی
ای غمخور من کجات [illegible] | [illegible] تو با که گویم
تو بی پسری صلاح دیدی | زان روی بخاک در کشیدی
من بی پدری [illegible] | [illegible]
زنهار که دور چرخ [illegible] | زینهار [illegible]
یا رب [illegible] | [illegible]

استاد طریقتم تو بودی ‌ تعلیم حقیقتم تو بودی
بی روی تو در محیا زمانم ‌ افسوس که از تو باز ماندم

سرکوبی دو بیم بکن بیش ‌ من خود خجلم ز کرده خویش
فریاد برآید از نهادم ‌ کاید ز نصیحت تو یادم

تو را صلح و من بجوش برآمی ‌ من توسن و تو بید لگامی
تو گوش مرا چو حلقه زر ‌ من دور ز تو چو حلقه بر در

من کرده درشتی و تو نرمی ‌ از من همه سردی از تو گرمی
نقطی بمراد تو نگفتم ‌ یکشب بکنار تو نخفتم

تو در غم جان من بصد درد ‌ من گرد جهان گرفته ناورد
تو بستر من بگرد رفته ‌ من رفته بترک خواب گفته

تو بزم نشاط من نهاده ‌ من بر سر سنگ اوفتاده
جان دوستی ترا بهر دم ‌ یاد آرم و جان برآرم از غم

تو گفته دعا اثر نکرده ‌ من گشته درخت و بر نخورده
بر جامه ز دیده نیل پاشم ‌ تا کور و کبود هر دو باشم

آه ای پدر آه از آنچه کردم ‌ یک درد نه با هزار دردم
آزرده مت ای پدر نه برجای ‌ وای از خجلم نمیکنی وای

آزار تو راه ما نگه داد ‌ ما را گنه ما نگه داد
ای نور ده ستاره من ‌ خشنودی تست چاره من

ترسم کند م خدای مأخوذ ‌ گر تو نشوی ز بنده خشنود
گفتی جگر منی به تقدیر ‌ وانگاه زنی بر این جگر تیر

خون جگرم خوری بدین روز ‌ خوانی جگرم زهی جگر سوز
گر من جگر توام مستابم ‌ چون بی نمکان مکن کبابم

نیسان جگرم بچون کشائی ‌ تو در جگر زمین چرائی
با من جگرت جگر خوار افتاد ‌ کاتش بچنین جگر در افتاد

گر در حق تو شدم گنهکار ‌ گشتم بگناه خود گرفتار
گر پند بگوش در نکردم ‌ از زخم تو گوشمال خوردم

زینگونه و ریخ و آه میکرد ‌ روزی بسخن سیاه میکرد
تا شب علم سیاه بنمود ‌ ناله ز دهل زنان بیاسود

شب چون صدف سیاه بشتی ‌ با ماهی دم گرفت گشتی
ماهی تپش از صدف برانگیخت ‌ تا حجله در از دهن فرو ریخت

[illegible] ‌ [illegible]
بر کوه [illegible] نشست تا روز ‌ میخواند قصیده های دلسوز

ستا[illegible] ‌ [illegible]
رخساره بدان خطیره میسود ‌ تا صبح در آن صبوح می بود

آکسیر [illegible] ‌ [illegible]
چون یافت صبحدم برآورد ‌ وز کوه شفق علم برآورد

آنشی که [illegible] ‌ [illegible]
[illegible] همی سرشک باری ‌ اما بطریق سوگواری

[illegible] ‌ [illegible]
[illegible] ‌ روزی بشبی شبی بروزی

صاحب [illegible] ‌ [illegible] حال مجنون یاد وان کرد و بیابان ‌ زین قصه چنین دهد خبر یاب

کان نشست بساط کوه پایین — ریحان سر ایچه سفابین
آوازه او کوه و دشت بنیاد — از سوگ چیچو باز پرداخت

روزی ز نظر پدید گاه گذشت — سرخاک و یار یار بگذشت
لیلی مجنون بهم نوشته — دید از سر وفا سرشته

تا محن زد و آن ورق خراشید — خو ماند و رفیق را تراشید
کز پرده و قسم بیگه بجا لیست — گفتن انلار کان چه لیست

گفتا قمی به از پس افتد — کز ما و نشان یکی بیافتد
معشوقه از او بجان تا او د — چون عاشق را کست اباد

گفتند چه راست در میانه — او گم شده و تو در کرانه
لیلی و اشده خود باشد او بوست — گفتا که به پیش من تنگوست

زیبد که کتاب دوست باشم — تا بر سر خیز او سست باشم
چون رابعه رفت راه ویراه — این گفت و گذشت پگاه

بیجا ز چو عاشقان نصیبی — بیجست علاجی از طبیبی
از جا ره و چون خلاق سیمه — وحشی شده ورسن گسسته

خو کرده چو وحشیان بصحرا — با خیش نه با تنها می تنها
بر ما هم و وحش ولیلا آرام — فی خوبی و ده و خلقت دام

آورده به پس و ره باشی — در شیر اوزان خواه باشی
مرغ نه سست او شده و شتابان — بر وحش که بود در بیابان

از شیر و گوزن و گرگ و روباه — انشان نگاهی کشیده در راه
او در پیش همه چون طلبان — ایشان همه گشته بنده فرمان

از پیر و عقاب سایه باشد — در سایه کرکس استخوانش
از خون ددان و دیگر بر — تا هیش لقاقی سپیده

افتاده ز پیش گرگ از پی — سر از اشتر شیر پنجه ان کوی
آهو بره شیر خورده — سک باخر گوشش صلح کرده

او بی شده جان کیک گذشته — وایشان اپی وحش صف کشیده
ره با زمین بهم رفیقی — از خوابگهش آمی که خفتی

آهو بره سجاب دو دید — پا ایش یکی سر و کشیده
بر آن گوزن مه نهادی — بر کردن شیر تکیه دادی

زانو زده بر سرین او شیر — چوده جان دران کشیده شمشیر
رفته به یک جان سپاهی — از کله ایجت ایاق داغی

ورنه پلنگ و تشنه زاده — نزدیک چه پلنگی او فتاده
او وحش بوده تنگ بیدار — زمین یاده کیان و شب چو

او چون ملکان جناح بسته — در تابک بی سبب ان نشسته
بر همت او نداشت کس پی — از حیرت و رنه کان نو خواب

آن آله رضای او ندید با — حالیش نه ندان ودی
بی پیچ و مند اشتی و بیا — وانا آکه تز انداری او بکیا

با او چه زاشنا چه از خویش — لی دستوری نشسته پیش
بر دشت چه باد و بیابان — ...

با وحش چو وحش گشت همدم — کز همدم وحشیان ....
... آهوی جو ... تعب ناک — ...

با نکبه و جابکه و طرب ساز — با لیه و مس... اوزات ...
... فلک ... تا ... — ... چون که ... اتفاق ...

او را به خویش خواند پیوست — هر ساعت سوی پیشش دویدست
چشمش همه روز بود بیدار — میکرد ز چشم دلستان بار
مردم متعجب از معاشش — زان رفتن وحش در رکابش
هر جا که هوس رسیده بودی — تا دیده بر و نظر نیاسود
رفتی چو مسافران براهی — کردی بر او قرارگاهی
آوردی از آن خورش کی شاید — تا روزه نذر از و گشاید
وآن جمله نشین چشم شیران — پر دل کن جمله دلیران
یک روزه از آن نواله خوردی — باقی بددان حواله کردی
از بس که بهیچی و تموزی — دادی به ددان برات روزی
هر دد که بدید سجده بردش — روزی ده خویشتن شمردش
پیرامن او دو پیرهن دد — بودی پی کسب روزی خود
احسان همه خلق را نوازد — آزادان را غلام سازد

حکایت

در قصه شنیده ام که گاهی — بودست بمرو پادشاهی
در مملکت داشتی سگی چند — دیو از صفت چو دیو دربند
هر یک به صلابت گرازی — بر ده سر اشتری بگازی
شه چون شدی از کسی بیازار — دادیش بدان سگان خونخوار
هر کس که ز شاه بی امان بود — آوردن و خوردنش همان بود
بود از ندمای شه جوانی — در هر هنری تمام دانی
ترسید که شاه آشنا سوز — بیگانه شود ز من یکی روز
آهوی ز بانگ سگ نماید — در پیش سگانش آزماید
از بیم سگی بوقت پیشی — با سگبانان گرفت خویشی
هر روز شدی و گوسفندی — در پیش آن سگان فکندی
چندان بنواختشان بسامان — کان دشواری بدو شد آسان
از منفعت و دهش پیاپیش — گشتند سگان مطیع رایش
روزی بطریق خشمناکی — شه دید در آن جوان خلاکی
فرمود ببستگی دلان دیگاه — تا پیش سگان برندش از راه
وان سگ نه نشان سگی نموده — چون سگ به تیر کشتن آن بوده
بستند و بآن سگانش دادند — خود دور شدند و ایستادند
وان شیر سگان آهنین چنگ — کردند نشست بر وی آهنگ
چون منعم خود شناختندش — دم لابه کنان نواختندش
گردش همه دست پند بستند — سر بر سر دستها نشستند
بودند بر او چو دایه دلسوز — تا رفته بر او یکی شبانروز
چون روز سپید روی بنمود — شبگون سیه شد زراندود
شد شاه ز کار خود پشیمان — غمگین شد و گفت با ندیمان
کان آهوی بی گنه را دوش — دادم به سگ اینت خیال در گوش
بینید که آن سگان چه کردند — اندام ورا چگونه خوردند
سگبان چو از این سخن شد آگاه — آمد بر شاه و گفت ای شاه
این شخص نه آدمی فرشته است — کایزد بکرامتش سرشته است
برخیز بیا ببین درین کو — تا صنع خدای بینی از او
او پیش سگان چو شیر نشسته — دندان سگان بمهر بسته
زان گرگ دهان اژدها خوی — نازرده یکی بر او سر موی

شه کرد شتاب تا شتابند ... آن گم شده را بگرد بیابند
بر بوی سگان راهش ... از مسلک سگان [illegible]

شه ماند شگفت کاین جوانمرد ... چون بود که زان سگان بنازد
گریان گریان بپای میر فتاد ... صد عذر بآب چشم [illegible]

گفتا که سبب چه بود بنما ... کاین یک نفس تو با نه بنما
گفتا سبب آنکه پیش ازین پیش ... دادم بسگان نوالۀ خویش

ایشان همه اله که خوردند ... با من لب خود به مهر کردند
ده سال غلامی تو کردم ... این بود سزا که از تو خوردم

دادمی بسگانم از یک آزار ... این بود که نه با سگان آشنا
سگ دوست شد و تو آشنا [illegible] ... سگ با حق حرمت [illegible]

سگ صلح کند به استخوانی ... مردم نکند وفا بجانی
مقصود ازین حکایت آن است ... کاحسان [illegible]

هشیار شد از خمار مستی ... بگذاشت سگی و سگ پرستی
همخوان کریمان دوان [illegible] ... گردانی خود [illegible]

ایشان که صلاح کار بودند ... پیراهن او چو صبح ساودند
گر خاست [illegible] گذشت [illegible] ... از [illegible]

تو بنگر این کمی که او کرد ... خونناب جهان [illegible]
هم خوان تو که [illegible] ... چون [illegible]

رخشنده شبی چو روز روشن ... از تاره فلک چو سبزه گلشن
از [illegible] ... [illegible]

سیاره بدست بندخوئی ... بر نطع فلک بپای گوئی
[illegible] ... [illegible]

از نافه شب بهر اشعله ... وز گوهر نه زمین [illegible]
[illegible] ... [illegible]

گرد فلک از فلک سوار ... روشن در قطب [illegible]
[illegible] ... [illegible]

صد گونه ستاره شب آهنگ ... همچو سپهر را ورا ورنگ
[illegible] ... [illegible]

مه کرده پرند زرکشیده ... پیرایه آن قصب تنیده
[illegible] ... [illegible]

گفتی زکیان گروه شاه ... یک مهره فتاده بر سپاه
[illegible] ... [illegible]

زهره که ستام زین او بود ... خوشبوتر چو بوی [illegible] او بود
[illegible] ... [illegible]

پیشش بکمینه گرم تجمل ... تا چشم عروس [illegible]
[illegible] ... [illegible]

کیوان مستی علاقه آویز ... تا آهن تیغ او کند تیز
[illegible] ... آفاق [illegible]

در خدمت این خدیو نامی ... با اعظم شاهک [illegible]
[illegible] ... [illegible]

عکس حمل از هلال خنده ... بر جیب فلک [illegible] فگنده
[illegible] ... [illegible]

چون زاغ سیه پر بسته / بر تخت دو پیکری نشسته
خرچنگ به چنگل آن ذراعی / انداخته ناخن سباعی
جبهه ز فروغ جبهت خویش / افروخته صد چراغ در پیش
عذره از رخ سپید داران خمر / بی صرفه نکرده وانگه صرف
انگیخته عقعق چون کمانان / شش قرص ز کاسه یقیان
اکلیل به قلب تاج داده / عقرب به کمان خدنگ داده
جدی ز سر حوت چو پیر پیده / کافسانه سر همی شنیده
بلعم ز دعای بلعی سود / در مسبح چهار دوست بنمود
پیوسته و بیسته نیرش از زر / کاین هست مقدم آن موخر
بر شده و منزل کواکب / اجرام غریب گشته راکب
عیوق به دست زورمندی / برده ز سهم افسران بلندی
شعری به لیاقت یمانی / فی شعر تابستین فشانی
ساق مجره رنگ شمشیر / انداخته بر قلاده شبگیر
بنشسته سپهر توابع / تا لعب چه عجب بهر بلایع
نسرین به پر پر کشاده / طائر شده واقع ایستاده
میکرد سماک هم نشینان / نظاره ی چشم تیزبینان
پیرامن از فلک نوردان / پرکار بنات نعش گردان
مجنون نظری گماشت اول / گفت ای همه تخت سبز مسول
ای مشعله نشاط جویان / صاحب رسدی بسیم گویان
ای مهر نگین تاج داران / خاتون سرای کامگاران
لطفی کن از آنکه لطف داری / بکشای سر در امیدواری

کرده چو کواکب قصب پوش / با هفته نشسته گوش در گوش
زهره به نثار گوهر افشان / طرقه طرف دگر زر افشان
قلب الاسد آن اسد فروزان / چون آتش شعله خود بسوزان
هور از نشاط بر تیغ شمشیر / تا زی سگ خویشتن بنده شیر
میزان به جو زبان مرد دانا / بکشاده زبان بی زبانا
پا ... ره لعابکم / بگذاده دو سه دست کرده قائم
در گنج خطر و بان گرفته / سر پراچه دامنان گرفته
دلو از گلهای آفتابی / خاموش لب از دهان شرابی
خاتون ز بنات زمانه داری / با بیلبه ای الجست در کناری
رشته ز سه پایه هوایی / بطن الحوت از چهار پایی
وان کوکب دیک پایه کرده / وز دیگ فلک خفته نده آواز
مبسوط به یک چراغ زنده / مستیوضه دو چشم زاغ کنده
چون فرق روان ستاره فرو / بر فرق حبوب پهلوانی میکرد
تو قبع شبها مسلسل / کر رامح بود گاه اخول
خالی بر نقش در سواری / کی دو ریو ز نقش کاری
تابان دم گرگ در سحرگاه / چون یوسف چاه از بن چاه
مجنون ز سر نظاره سازی / میکرد بچرخ حقه بازی
بر زهره روشن شب افروز / دری طالع سعادت تو فیروز
ای در کف تو کلید هر کام / در حجله نور حقیقی هر جام
ای طیبه نجور لطف رویان / زلف تو عبیر مشکبویان
ازان در دکها و دوا جانیست / بوی سر سان که وقت آنست

چون مشتری از افق برآمد / بادی ز در دگر در آمد
کای مشتری ستارهٔ سعد / ای در همه وعده صادق الوعد

ای در نظر تو جان فزائی / در سکهٔ تو جهان کشائی
ای منشی نامهٔ عنایت / بر نسخهٔ لطف تو ولایت

ای راست بتو قرار عالم / مائل بصلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی از تو / دل را همه زورمندی از تو

در من ز وفا نظاره‌ای کن / گر چاره‌ات هست چاره‌ای کن
ای یار زمین بلا بگردان / آن کن که چنان کنند مردان

از دوست مرا رسان نشانی / کم گیر گلی ز گلستانی
چون دید که آن نجات خیزان / هستند ز هیچ خود گریزان

دانست که زان خیال بازی / کارش نرسد بچاره‌سازی
نالید دران که چاره‌ساز است / از چاره و چاره بی‌نیاز است

گفت ای در تو پناهگاهم / غیر از تو کسی نجست پناهم
ای زهره و مشتری مثالت / سر نامهٔ نام جمله نامت

از علم تو بیش از آنکه گویند / وز حسن تو بیش از آنکه جویند
ای بند گشای جمله مقصود / ای راست وجود و داور جود

ای کار برآور بلند دستان / نیکی کن کار مستمندان
ای مایهٔ بندگان دربند / کس را نه بجز تو کس خداوند

ای هفت فلک فکندهٔ تو / ای هر که بجز تو بندهٔ تو
ای شش جهت از بلند پستی / خاک کف تو ز بیم پستی

ای هر بصری ز نور دیده / نالیده شده در تو دیده
ای هر که سگ تو گوهری پاک / ای هر که نه با تو بر سر خاک

ای خاک من از تو آب گشته / بنگر بمن خراب گشته
بگذار که عاجزم نه بیم / از رحمت خویش کن نصیبم

آن کن بعنایت خدائی / کاید شب من بروشنائی
روزم بوفا خجسته گردان / بختم ز بلا رسته گردان

چون یک بیک این سخن فرو گفت / در گفتن این سخن فرو خفت
در خواب چنان نمود بخشش / کز خاک به اوج شد درخشش

مرغی ز بهی پرید از شاخ / رفتی بهوا بطبع گستاخ
گوهر ز دهان فرو فشاندی / بر تارک تاج او نشاندی

بیننده ز خواب چون درآمد / صبح از افق فلک برآمد
چون صبح ز روشنی زره بود / بیدار نشاط در وجودی

زان خواب فراخ بر گرفته / زان مرغ چه مرغ پر گرفته
در شنیق که وصل تنگ تاب است / شادی بخیال یا بخواب است

رسیدن مژدهٔ لیلی به مجنون و صفت تازگی او

روزی که چه روز عالم افروز / روشن شده چشم جهان افروز
بخشش ز بهشت سپیده / باد نفس سپیده دیده
آن بخت که کار او شود راست / از دور بهشت راست بنیاد
دولت ز عتاب ... گشته / بخت ... گشته
مجنون ز شفقت از چه ... / دل کشته شده جگر دریده
در دیده چو دل کشیده میل / جان داده چون خفته ...

آمد ز نشسته بود بر کوه ... گردش دد و دام گشته انبوه
از دیده دشت نیلگون سنگ ... گردی بخاست توتیا رنگ

از برقع آن چنان غباری ... رخساره نمود شهسواری
شخصی و چه شخص پاره نور ... پیش آمد و شد پیاده از دور

مجنون چو شناخت کو غریبست ... زو گوهر مردمی شریفست
بر موکب آن سباع زد دست ... تا جمله شدند بر زمین پست

آمد بر آن سوار تازی ... بگشاد زبان به دلنوازی
کای نجم یمانی این چه سیرست ... تعجیل همی روی چه خیرست

سیماب تو گر چه دلنوازست ... اندیشه وحشیان درازست
ترسم ز رسن که مار دیدم ... چه مار که اژدها گزیدم

زین بیشترم گزاف کاری ... وز سینه چنان نشانه خاری
گر ناوک آهنین آن خار ... رو دید ز دلم هنوز مسمار

گر ز انکه جهان متاع داری ... به گر نکنی سخن گذاری
مردی سفری ز بطن آزیش ... چون سایه فتاد زیر پایش

گفت ای شرف بلند تابان ... در پای دوان کشیده دامان
آهو بدل تو مهره داده ... بر خط تو شیر سر نهاده

صاحب خبرم به هر طریقی ... یعنی به رفیق از رفیقی
دارم سخن نهفته با تو ... زانگونه که کس نگفته با تو

گر رخصت گفتن است گویم ... ور نی سر راه خویش جویم
عاشق چو شنید امیدواری ... گفتا که بیار تا چه داری

پیغام گذار داد پیغام ... کای طالع تو نوشته در دام
دی بر گذری فلان و طرف گاه ... دیدم صنمی نشسته در راه

ماهی نه چو ماه کافتابی ... بر ماه وی از قصب نقابی
سروی نه چو سرو باغ بی بر ... باغی نه چو باغ خلد بی در

شیرین سخنی که چون سخن گفت ... از نقطه چو آتش آب می سفت
آهو چشمی که چشم آهوش ... صید او شیر خواب خرگوش

زلف سیهش به شکل جیمی ... قدش چو الف دهن چو میمی
یعنی که چو با حریف جامم ... شد جام جهان نمای نامم

چشمش چو دو نرگس از خوابی ... رسته به کنار چشمه آبی
ابروی بطاق و بر [illegible] جفت ... جفت آمده طاق طاق میگفت

جادو صفتی بدل ربودن ... ریحان نفسی به عطر سودن
القصه چنانکه آنچنان هست ... گر دیده برآمد از نفس رست

اما قدری به مهربانی ... پذرفته نشسته ناتوانی
تیرش صفت کمان گرفته ... خیزش کمر نشان گرفته

بر قلعه آن عروس طناز ... غضبان فلک عروسک انداز
سالاری ایاز مرد و هم مست ... سر سنگ خراب عامیان مست

[illegible] از لب چشمه گشته بی آب ... اسکندر تشنه مانده بی آب
در دوست بجان امید بسته ... با شوی ز بیم جان نشسته

گل ریخته و گلاب بر [illegible] ... مهتاب بر آفتاب میریخت
از بس که نمود تو سیاهی ... [illegible] دلم [illegible] بناهی

[illegible] ... تا دیدن زارت از پی کیست
بگشاد و شکر بره [illegible] ... کاهی بر جگرم نمک فکنده

لیلی بودم ولیک اکنون — مجنون ترم از هزار مجنون

او گرچه نشانه گاه درد است — آخر نه چو من به پشت مرد است

چون من به شکنجه در نکاهد — آنجا قدمش رود که خواهد

ترسم که به بیخودی خامی — بیگانه شوم ز نیکنامی

از یک طرفم غم غریبان — وز سوی دگر غم رقیبان

نی دل که به شوی سر ستیزم — نی زهره که از پدر گریزم

گه عشق دلم دهد که برخیز — زین زاغ و زغن چو کبک بگریز

زان گرچه چو جان خود دلیر است — زن باشد زن اگرچه شیر است

کبک جگرم به تیر خونست — کان یار که بی منست چونست

صاحب سفرم کدام راه است — سفراش کدام خانقاه است

گر هستی از آن مسافر آگاه — ما را خبری بده درین راه

آن نقش که بودم از تو معلوم — بر دل زدمش چو مهر بر موم

با دوست ز عشق تو بپیچش — گو نیست و گو زن هم کشتنش

بیند همه روز خار بر خار — زین گونه فتاد کار بر کار

گه مرثیه پدر کند ساز — وز سنگ سیه برآید آواز

خوانندم و سیه پیش آگاه — زانسان که برآید از دلش آه

بعد از نفسی که سر برآورد — آهی دگر از جگر برآورد

وز بیکسی تو در چنین درد — میگفت بران دریغ می‌خورد

کای پاک دل حلال زاده — بر دار که هستم اوفتاده

بر خیز که من گذر کن از راه — وز دور ببین تماشی خرگاه

یاریت رسا تو نهانی — زین نامه رسان بیار جانی

زان شیفته سیه ستاره — من شیفته تر هزاره باره

در شیوه عشق هست بالا — در هیچ کسی نبایدش آک

مسکین منم که بی کسم که یارم — با کس نزنم دمی از این غم

زهری که باب گرفته نوشم — دوزخ بگیاه نهفتنک بپوشم

من زین و علاقه قوی دست — در کشمکش اوفتاده پیوست

که گو بد سنگ و نام پیشین — گز کبک قوی نرست شاهین

زن گرچه بود مبارز افکن — آخر چو زنست هم بود زن

زین غم چو نمیتوان بریدن — تن در دادم بغم کشیدن

پی من ور فقی که می شمارد — وایام چگونه میگذارد

هم صحبتی که می گزیند — با رشک که و باکه می نشیند

چون من سخنی این نشنیدم — خاموش بدین ره اندیشیدم

کان دل شده که زخود رسیده — دستار ز همه دوستان بریده

عشق تو شکسته بودش از دور — مرگ پدرش شکسته تر کرد

گر قصه محنت تو خواند — وز دیده هزار سیل راند

وانگه ز قصاید جلالت — کاموخته ام ز حسب حالت

وز دیده بجیب سر فرو برد — دو راز تو چانک گفتم آورد

نگریست بهای های فریاد — کرد از پدرت نیوه ور یاد

چون کرد بسی خروش و زاری — نیوه بسبب استواری

روزی که از این قرارگه رفت — تدبیر کنم بعیب ...

تا نامه از حساب کارم — ترتیب کنم ...

این گفت و ان خطیر خرگه — من نیز شدم بران خو داده

وبیرش بدان نشان که بنمود — رفتم بدر وثاق او زود
دیدم که بود کرده جامه — پوشیده ببن سپرد نامه
بر نامه نهاد مهر آنده — یعنی که رم الکتاب ختمه
وان نامه چنانکه بود بگشاد — پوشیده سبک بدست او داد
مجنون که تمامی نامه را دید — جز نامه هر آنچه بود ببرید
بر پای نهاد و سر چو پرگار — برگشت نهاد نامه صد بار
افتاد چنانکه او فتد مست — او رفت ز دست نامه در دست
آمد چو بهوش خویشتن باز — واداز دل خود شکیبا ساز
چون باز گشاد نامه را بند — بود اول نامه کرده پیوند
کین نامه بنام پادشاهی — جان تازه کنی جهان پناهی

گفتار اندر رسیدن نامه لیلی به مجنون

دانا نه جمله کاردانان — دانای زبان بیزبانان
قسام سپیدی و سیاهی — روزی ده جمله مرغ و ماهی
روشن کن آسمان انجم — پیرایه ده زمین مردم
مرد ازلی به ذوالجلالی — حتی ابدی به بی زوالی
وان داده بچاه نور جهان داد — زین بیش خرد بنو چو جان داد
آراست بنور عقل جان را — بفروز و بهر دو این و آن را
زین گونه بسی گهر فشانده — وانگاه حدیث خویش رانده
کین نامه که هست چون پرندی — از غمزده بدردمندی
یعنی ز من حصار بسته — نزدیک نوای قفس شکسته
ای یار قدیم عهد چونی — وی عهد هفت عهد چونی
ای نازنین گنج آشنایی — عشق از تو گرفته روشنایی
ای خون تو داده کوه را رنگ — ساکن شده چون عقیق در سنگ
ای چشمه خضر در سیاهی — پروانه شمع صبحگاهی
ای از تو فتاده در جهان شور — گوری دوسه کرده مونس گور
ای زخم کش ملامت من — هم قافله قیامت من
ای دل بوفای من سپرده — من سر ز وفای تو نبرده
چونی و چگونه چه سازی — من با تو تو با که عشق بازی
چون بخت تو ام در فراقم از تو — جفت تو ام ارچه طاقم از تو
وان جفت نهاد اگر چه جفت است — سر با سر من شبی نخفت است
من بوده ولی درم نسوده است — کالماس بنیش نیاز موده است
گنجی که بهم سر بمهر است — چون پنجه باغ سر بمهر است
شوی ارچه شکوه شوی او را — بیرون تو ام چه روی دارد
در سینه نشان سوختنی — ریحان نشود ولیک ورد
چون زر دخیار گنج کرده — هم کالبد ترنج کرده
عشرتی کشد ز ترنج خوی — اما نه بدان ترنج بوی
من خواستمی کزین جهانی — باشد چو توئی در آستانی
ور دل کند که قوت مهر گو — من دیده ندید ورد نشی از گو
چون با تو بهم نمیتوان نشست — زنبیل که زنجیر کنار نشست
آن دل که جدا ز تو نگیرد — پکر ختنها سر بسپرد
وان کنه بی غم تست سنتش — پیش از همه خشک باد سنتش

مونس نه تو پیش من چه راحت — غاری نه زه تو کاست تا بیست
ضعف ادمی خضر [illegible] من — و [illegible] آب [illegible]
من ماه و تو آفتابی از نور — چشمی به تو می کشایم از دور
عذر قدمم بیار مادن — وانگه [illegible] است [illegible]
مرگ پدر تو چون شنیدم — سر برده تن کفن دریدم
کردم ز طپانچه روی [illegible] — [illegible]
در دیده نه دل کشیده ام میل — جامه زده چون بنفشه در نیل
با تو به هوا نفس زیادی — کردم همه شب [illegible]
چه آمدی که نامد از دست — هر شرط که باید آن دگر هست
گر زیستن از تو هست نیکو — جانم نه تو نیست یک زمان دو
از هیچ دل تو هستم آگاه — هم چاره شکیب باشد درین راه
روزی دو درین رحیل [illegible] — [illegible] ساخت باید [illegible]
کاین خانه که آب و رنگ آرد — از تنگی خود به تنگ آرد
بگذار چو خوان و راز ازگوش — کوتاهی [illegible] و خاموش
کم کن جزع و صبر بفزای — ور را نکند به [illegible]
من نیز جهان [illegible] دارم — لیکن قدم استوار دارم
در دل شدگی قرار میباد — صبری بستم نگار میباد
عاقل [illegible] اگر [illegible] — زان گریه که [illegible]
دانا به اگر نه درد یاد — زان گریه که دشمنی شود شاد
ای در حق خود چنانکه هستی — خوش باش [illegible]
در غلط منشوار جهان نگیرد — کاین چرخ زمان زمان بگیرد
دهقان [illegible] — آن بین که [illegible]
زان نخل که دارد اینزمان خار — فردا رطب ترا دروبار
وان غنچه که در خسک نهفته است — پیغام ده و گل شکفته است
فریاد زبی کسی [illegible] — کاخر کس بیکسان خدا ایست
دل تنگ مباش اگر [illegible] — من کیستم [illegible]
از بی پدری مسوز چون شمع — چون ابر مشو بگریه [illegible]
گر رفت پدر [illegible] — کان کو [illegible]
مجنون که بخواند نامه دوست — افتاد چنانکه [illegible]
فریاد زبان و دست برآمد — یک لحظه [illegible]
چون شد [illegible] خود — بشمرد بگریه ساعتی چند
آن قاصد [illegible] — که [illegible]
گفتا که نه کاغذ و نه [illegible] — چون است کنم جواب نامه
قاصد ز میان [illegible] — [illegible] شد و چون [illegible]
واسباب [illegible] که باید — بسپرد و چنانکه شاید
مجنون قلم [illegible] — نقشی [illegible]
وز سینه [illegible] که در دلش [illegible] — در سلسله سخن برآمود
قاصد [illegible] — زانگونه که [illegible] نامه را داد
لیلی که بنامه در نظر کرد — [illegible]
بود اول آن خجسته [illegible] — نام ملکی که [illegible]

گفتار اندر جواب نامهٔ مجنون لیلی را

دانای نهان و آشکارا / کو داد گهر ز سنگ خارا
دارای سپهر و اخترانش / دارنده نعش و اخترانش

بینا کن دل به آشنائی / روزآور شب به روشنائی
سیراب کن بهار خندان / فریادرس نیازمندان

وانگه زجگر کباب خویشش / گفته سخن خرابی خویشش
کین نامه ز من که بیقرارم / نزدیک تو ای قرار کارم

نی نی غلطم بخون نوشته / وانگه بکجا بجان فروشته
یعنی ز من کلید در تنگ / نزدیک تو ای خزینه در سنگ

من خاک توام بدین خرابی / تو آب کنی که روشن آبی
من در قدم تو ای شوم پست / تو در کمر که میزنی دست

من در وستان تو نهانی / تو در دل که می ستانی
من غاشیه تو بسته بر دوش / تو حلقه کفر نهاده در گوش

ای کعبه من جمال رویت / محراب من آستان کویت
ای مرهم صد هزار سینه / تو گوهری و من آبگینه

ای تاج ولی نه بر سر من / تاراج تو لیک در بر من
ای گنج ولی بدست اغیار / زان گنج بدست دوستان یار

ای باغ ارم ببی پدیدی / فردوس فلک به ناپدیدی
ای بند مرا مفتح از تو / سودای مرا مفرح از تو

ای چوب که عود پیشه تست / مشکین که هلاک تیشه تست
بنواز مرا مزن که خامم / افروخته کن که در د تا کم

گر نخوانی به بهارت آرم / گر زخم زنی بغبارت آرم
لطفت بکار خاک و خورد / گر لطف گل آرد از جفا گرد

دریای توام بسر فشانی / هم سر بکشم بسر گرانی
آن زاد بده که بر ستیزم / آن آب که بیاشم بریزم

چون بر خیزد طریق آزرم / گردد همه شرمسار بیشرم
هستم ز بلای تو مشهور / خشم کنی ار کنی ز خود دور

سنگ را تو دهی سلاح گرگی / شیرینش کنی بسر بزرگی
گنجینه بده به سر گدائی / ترسم که کند جهان خدائی

من در ره بندگی گشتم یار / تو پایه فواحکی نهادار
با تو سپرم میفکنم ز بیم / چون تیغ کشم شوم بتسلیم

بر آلت خویشتن مزن سنگ / با لشکر خویشتن مکن جنگ
چون بر تن خویشتن نیی نشتر / اندام درست را کنی ریش

آن کن که برفق و دلنوازی / آزاد ترا ز غلام سازی
آن به که درم خریده تو / سر سبز بود ز دیده تو

هر خواجه که این کفایتش نیست / هر بنده که خود ولایتش نیست
وان کس که بدین هنر تمام است / بخریده و رایگی غلام است

در مغز مینگن آتش تیز / آتش بدماغ کس میامیز
ور بهر تنی از غضب عزلیست / هر آدمی آشنای دیوست

چون دیو تو تیر با گشن باش / من با تو خوشم تو نیز خوش باش
چندم شکنی بدست بازی / روزیم چرا نمی‌نوازی

بادی که بیارم از دم سرد / در مغز هوا نشیند گرد
ای در کنف دگر خزیده / جفتی ببر او تو دگر ندیده

بگشاد فقاعی از سلامم   بر تخته هیچ نشسته نامم
یک نقل بر ابرشم ندادی   صد نعل در آتشم نهادی

با من سخن تو هیچ هیچ است   نی هیچ تهی که هیچ هیچ است
در دل سخنان نداده‌ای داد   گر جان بپری کی آیدم یاد

زخمی بزبان همی فروشی   من سوخته و تو بر نجوشی
نی هر که زبان دراز دارد   زخم از تن خویش باز دارد

سوسن ز سر زبان درازی   شد در سر تیغ و تیغ بازی
یاری که بود مرا خریدار   غم بر رخ او بود پدیدار

آن کز غم تو درین عناست   آسوده دلی برو حرامست
گر عاشقی آه صادقت کو   با من نفسی موافقت کو

در عشق تو چون موافقی نیست   این سلطنت تو عاشقی نیست
تو فارغ از آنکه بیدلی هست   وانده مرا معاملی هست

من دیده بره روی تو گشاده   سر بر سر کوی تو نهاده
بر قرعهٔ چار حد کویت   فالی زدم از برای رویت

آسوده کسیکه در تو بیند   نی آنکه بروز من نشیند
باغ ارچه ز بلبلان نواست   انجیر نواله غراب ست

آب از دل باغبان خورد تاک   باشد که خورد ز نقل بیباک
دیرست که تا جهان چنین است   محتاج تو گنج در زمین است

گاهی بینم که لعل گلرنگ   بیرون جهد از شکنجهٔ سنگ
وانگاه کز دست دیده انگور   گر دزد نیان اژدها دور

زنبور رسیده شهد مانده   خالی شده ماه و مهد مانده
بگشاده خزینه حصارش   افتاده سر خزینه دارش

دهقان خبیص رفته از باغ   بلبل شده بر نشیمن زاغ
در باغچه گل قصب چین   گردن زده زنگی رطب چین

زآئینه صبا زنگ برده   گنجینه بجای و مار مرده
در بانوی من در گشاده   دربان وی اژدها فتاده

گر من شده‌ام ز چراغ تو دور   پروانهٔ تو مباد بی نور
گر گشت مرا غم ملامت   باد این سلام را سلامت

ای تنگ شکر تراهم از تو   دردم ز تو و علاجم از تو
هرچند شماست آهنینت   لولوی هست صدف نشینت

از حلقهٔ زلف پر شکنجت   در دامن اژدهاست گنجت
دانی که ز دوستداری خویش   باشد دل دوستان بتشویش

جز من ز تو صد هوس نشیند   گر بر تو یکی مگس نشیند
زان عاشق کو نفسی نیست   کو انگسی چو کرگسی نیست

چون مورچه بیقرار از آنم   تا آن مگس از شکر برانم
این آن مثلست کاج اقمر   جبایه مساب سود میکرد

اندوه گلی چیده مبید است   پاس در با خریده مبید است
عشق است نه کار بازی   خالی نه‌ام از چنین شماری

نالم ز غم تو چون تو نالم   کاگاه نه که بر چه حالم
شوریده ترم از آنچه دیدی   مجنون ترم از آنچه شنیدی

با تو خودی من از میان رفت   وین راه به بیخودی توان رفت
عشقی که بگه چنین بلرزد   در مذهب ما جوی نیرزد

چون از لب تو طمع ندارم   بوسی که دهی به یادگارم
وقتی که عبیر زلف ساقی   یا نافهٔ بوی خوش کشائی

بوئی به نسیم صبح بسپار   زان بوی مرا گشاده کن کار
از باد رخت که باد سیراب   خواهم رطبی و ایک دو جو آب

از بادهٔ جام تو دلارام   دارم طمعی نه آنچنان خام
یا رب چه خوش آن می مغانه   گر دست تو ام دهد زمانه

مستی تو نشسته باده در دست   مستن گشته ز بادهٔ تو سرمست
از دست و دهان تو بیابی   گر بوسه ستانم و گهی می

بیچاره دهم بدان ظریفی   چون باشد چون کند حریفی
باشد که عقیق گونه باشد   او را بمزی چگونه باشد

گاهی ز لعل لب تو چشمه نوش   گاهی آورمت چو جان در آغوش
گه بر رخ تو دست سایم   گه شکری از لبت ربایم

زین پیش که گفته ام فسانه است   با تو سخنی مرا بهانه است
گر من ازین حساب دورم   دیدار ترا ز خود صبورم

از پای طمع نهاده ام بند   از تو به حکایت تو خرسند
گر با تو هزار شب نشینم   از رشک تو در تو هم نه بینم

چون عشق درین من استوار است   با صورت تو مرا چه کار است
شرکت مرا شریک با تو   نی عشق مرا حریف با تو

چون عشق تو در دلم اثر کرد   با صورت تو مرا چها کرد
عشق تو رقیب از من باد   زخم تو جگر نواز من باد

با غم من ارچه همدمی نیست   چون تو به سلامتی غمی نیست
گر من شدم از فراق رنجور   بادا ز تو فراق چون تو کی دور

گر پیشه عرض من افتاد از پای   تا زی فرش تو باد بر جای
اقبال من ار شود نهانی   اقبال تو باد جاودانی

هر سر که نشد مطیع رایت   انداخته باد زیر پایت

صراف سخن بنقطه چون زر   در رشته چنان کشید گوهر

گفتار اندر آمدن سلیم عامری که خال مجنون بود و آوردن طعام

گر نقل کنان حال مجنون   پیری سره بود خال مجنون
صاحب هنری حلال زاده   هم خاسته و هم اوفتاده

در نام سلیم عامری بود   در چاره گری چو سامری بود
آن بر همه ریش و مرهم او   بودی همه سال در غم او

هر ماه ز چاره طعامش   بردی به الفت تمامش
یک روز نشسته بر جنیبی   شد در طلب چنان غریبی

می تاخت جنیب دشت در دشت   دیوانه چو باد تند میگشت
تا یافت ورا بکنج کوهی   آزاده ز بند هر گروهی

بر وحشت خلق دل ببسته   وحشی دو سه گرد او نشسته
واوش چو مسافران رنجور   از بیم دوان سلامی از دور

مجنون ز شنیدن سلامش   پرسید نشان و جست نامش
گفتا که منم سلیم عامر   سرکوب زمانه مقامر

خال تو ولی ز روی تو فرد   روی تو بجای خویش زرد و خورد
تو خود همه چهره خال گشتی   یعنی حبشی مثال گشتی

مجنون چو شنید پیش خواندش   هم زانو خویشتن نشاندش
جستش خبری ز بی نشانی   آسوده ز جستجوش زمانی
چون یافت سلیمش آنچنان عور   بی گور و کفن چو یار آن گور
آن جامه تن که داشت در بار   آورد و نمود عذر بسیار
کین جامه حلال بست در پوش   با من بحلال زادگی کوش
گفتا تن من ز جامه دور است   کین آتش تیز ازان بجوش است
پندار درو نظاره کردم   پوشیدم و باز پاره کردم
از بس که سلیم باز کوشید   آن جامه چنانکه بود پوشید
آورد سبک طعام در پیش   بریان و کلیچه از عدد بیش
چندانکه درو نمود ناله   زان سفره نخورد یک نواله
بود او ز نواله خوردن آزاد   زو می ستد و بوحش می داد
پس پیش سلیم کامی جگر سوز   آمد نه چه [illegible]
از طعمه تو اند آدمی زیست   گر آدمیی طعام تو چیست
گفت ای چو دلم سلیم نامت   تو قوت [illegible] سلامت
قوت دل من چو راست خواهی   باشد ز نسیم صبحگاهی
از بی خورشی تنم فسرده است   [illegible]
هر باد که بوی دلبر آرد   شک نیست که جان در او برآرد
هستم همه شب فتاده [illegible]   [illegible]
از گرسنگی که می خراشم   [illegible] ز درخت می تراشم
[illegible]   [illegible]
چون باز بریدم از خورشها   خاییده شده ام ز [illegible]
در نامی [illegible]   [illegible]
زینسان که منم بدین نزاری   سستم ز طعام خواری
اما [illegible]   [illegible]
خورد یکه خورد گوزن پا شیر   ایشان نخورند من چو شمشیر
چون دید سلیم کان [illegible]   [illegible]
بر رغبت آن دو رست خواری   گردش بجواب نرم یاری
کز خوردن و انهادن ایام   [illegible]
آنرا که هوای دانه بیش است   رنج و خطر زمانه بیش است
هر که چو تو قانع گیاه است   [illegible]

روزی ملکی ز نامداران   [illegible]

حکایت

بر خانه زاهدی گذر داشت   کان زاهد از انجهان خبر داشت
آمد بجنبش که آنچنان مرد   ما وا [illegible]
پرسید ز خاصگان خود شاه   کاین شخص چه میکند درین راه
خورد و خورش و خوابگاهش   اندیشه چه و کجا و کیست
گفتند که زاهدیست مشهور   از خواب جدا از خورش دور
از خلق جهان گرفته دوری   [illegible] ساخته با چنان [illegible]
شه چون ورق صلاح او خواند   با حاجب خویش سوی او راند
حاجب سوی زاهد آمد از راه   آورد ورا بخدمت شاه
گفت ای ز جهان بریده پیوند   گشته بچنین خرابه خرسند
با این چه سکنی درین مغاک   [illegible]

زاهد صفتی بری گیاه بوده ‌ ‌ از مطبخ آهوان بریده
حاجب ز غرور پادشاهی ‌ ‌ آنجا که چه جای این بلائی
زاهد گفتا چه جای آنست ‌ ‌ این نیست گیا گل انگبین است
شه چون سخنی شنید ازین دست ‌ ‌ شد گرم و ز بارگی فرو جست
خرسند همیشه نازنین است ‌ ‌ خرسندی را دوا پدید است
دل داد بدوستان یمانی ‌ ‌ پرسید ز هر کسی نشانی
کان مرغ شکسته بال چون است ‌ ‌ کارش چه رسید حال چون است
رنجور تن است یا تنومند ‌ ‌ هستم بجمالش آرزومند
پی کان نگذاشت گوهرش را ‌ ‌ آورد بخانه مادرش را
ویران گل سرخ زرد گشته ‌ ‌ وان آینه زنگ خورده گشته
گه شست به آب دیده ریشش ‌ ‌ گه بر دل شانه گل ز مویش
می برد بهر کناره دست ‌ ‌ گه آبله سود و گه ورم بست
چون کرد ز روی مهربانی ‌ ‌ با او ز لطف آنچه دانی
گفت اجل اینچنین دو دستی ‌ ‌ وانگه تو کنی هنوز مستی
برخیز و بیا بخانه خویش ‌ ‌ بر هم مزن آشیانه خویش
چون شب بنشانه خود آید ‌ ‌ هر مرغ بخانه خود آید
روزی دو که عمر هست بر جای ‌ ‌ بربسته خود دراز کن پای
ماری زده گیری گرانست ‌ ‌ سوری شده تا گیر بامانت
جانا دل خود بغم مرنجان ‌ ‌ نی سنگ دلی نه آهنین جان
همسود بدو که خورده هم نیست ‌ ‌ ره توشه خورد و نورد هم نیست
گر خدمت شاه را کنی ساز ‌ ‌ از خوردن این گیا رهی باز
گر تو سر ازین گیا نتابی ‌ ‌ از خدمت شه خلاص یابی
در پای خزید شاه زاهد افتاد ‌ ‌ می کرد دعا و بوسه میداد
مجنون ز نشان آن فسانه ‌ ‌ برجست و نشست شادمانه
وانگاه گرفت گریه در پیش ‌ ‌ پرسید ز حال مادر خویش
با این همه زهره سیاه رویم ‌ ‌ هم هندوک سیاه اویم
چون دید بسان کارگه بیش ‌ ‌ وارد سر مهر مادر خویش
مادر که ز دور در پسر دید ‌ ‌ احوال نه گونه دگر دید
اندام و تنش شکسته شد خرد ‌ ‌ ز اندیشه او ز دست پا برد
سر تا قدمش به مهر مالید ‌ ‌ بر هر قدمی ز درد نالید
گه رفت سری پر از غبارش ‌ ‌ گه کند ز پای خسته خارش
گفت ای پسر این چه ترکتازیست ‌ ‌ با زیست چه جای عشقبازیست
بگذاشت پدر شکایت آلود ‌ ‌ سر تیز گذشته گیر هم زود
گر زنده بهوش یا طیور اند ‌ ‌ تا شب همه ز آشیانه دورند
از خلق نهفته چند باشی ‌ ‌ ناسوده نخفته چند باشی
چندین ما چه نهی بگرد هر غار ‌ ‌ پا بر سر مور و بر دم مار
جانست نه سنگ بر ستیزه منشین ‌ ‌ یا جان تکن این ستیزه بنشین
مجنون ز نفیرهای مادر ‌ ‌ افروخته چو شعله های آذر

گفتار اندر عذر خواستن مجنون از مادر خویش

گفت ای قدمت تو افسر من ‌ ‌ ای شمع حدث تو گوهر من
پا بسته دانه تو گشتم ‌ ‌ خاک در تو در بهشتم

گر رای مرا بعقل ره نیست / دانی که مرا درین گنه نیست
کار من اگر چنین براُفتاد / این کار مرا نه خود اُفتاد

کوشیدن ما کجا کند سود / کاین کار فتاده بود نابود
افتاده ستاره یار هم این کار / از چاره گذشت کار من یار

عشقی نه چنین بلا و زاری / دانی که نباشد اختیاری
من [illegible] آنکه [illegible] صباحم / از قالب این قفس رهایم

در دام کشی مرا که گر بار / تا در دو قفس شوم گرفتار
[illegible] غم جدا نه بر دل / [illegible] خانه منزل

گر زنده گیم برای سوئی / با وحش نهم سری و گوئی
من زنده و به که [illegible] / با آنکه [illegible]

با وحش باین ستوده گوئی / یا با همه زین تلخ گوئی
در خانه من ز ساز رفتن / [illegible] رفتن

گفتی که ز خانه ناگزیرست / این شهر خود ز خانه گیرست
بگذار مرا درین چنین درد / من بی رهم تو باز پس گرد

این گفت و چو سایه بر سر افتاد / در بوسه پای مادر افتاد
تا آنجا که نداشت پاس [illegible] / [illegible]

گردش چو وداع شد [illegible] / مادر بگریست و باز پس گشت
چون پرسش [illegible] / [illegible]

هر روز جهان بجان ربائیست / انصاف دهید چه بی وفائیست
گفتی که [illegible] ندارد / [illegible] آشنا ندارد

وین عهد شکن که روزگار است / چون بذرگران تخم کاریست
کارد [illegible] تخم با [illegible] / چون کشت [illegible]

افروزد هر شبی چراغی / بر جان نهدش ز درد داغی
چون تیغ [illegible] باد / تا [illegible]

گردون که طلسم واقع سازیست / بابا بهمان چراغ بازیست
تا در گره فنا [illegible] / [illegible]

انگه شود این گره گشاده / کز چار فرس شوی پیاده
چون رشته جان شود از گره پاک / چون رشته [illegible]

از عود کند گره نمائی / [illegible]

گفتار اندر آمدن سلیم عامری و خبر دادن مجنون را از وفات مادر

چون شاهسوار چرخ گردان / [illegible]

خورشید ز بهر اهل آفاق / قرابه می نهاد بر طاق
صبح از سر شوخی که انگیخت / قرابه شکست و می فرو ریخت

مجنون جمال قصیده خوانی / میزد دهل خبر [illegible]
[illegible] / [illegible]

از مادر خود به یاد بودش / کامد اجل از جهان ربودش
[illegible] سلیم [illegible] / [illegible]

زد وا و شیهم لباس پوشید / ماتم زدگان نه بر خروشید
[illegible] / [illegible]

رفت از [illegible] این [illegible] / [illegible] چون [illegible]

مجنون ز جبل رها در خویش | زد دست و تیغ بر سر خویش
میکرد ز مادر و پدر یاد | شد بر سر شان بخاک فریاد

بر تربت هر دو تا رنالید | در مشهد هر دو روی مالید
که بوسه زدی برین گهی بر آن سود | داروی پس مرگ کی کند سود

خویشان چو خروش شنیدند | یکیک ز قبیله ای دویدند
دیدند ورا بدان نزاری | افتاده بخاک و رنجخواری

خوناب ز دیده باکشادند | در پای فتاده او فتادند
هر دو بده ز روی رستخیزی | میکرد و برو گلاب ریزی

چون هوش رمیده گشت بیدار | دادند برو درود بسیار
کردند بهانه بردنش جهد | تا با وطنش کنند هم عهد

آهی زد و راه کوه برداشت | رخت خود از آن گروه برداشت
میگشت بکوه و دشت هامون | دل پر جگر و جگر پر از خون

مشتی دگان فتاده او چنین | فی بایکسی [illegible]
سجاده [illegible] از این پیر | زیرا که ندید در سرش خیر

[illegible] چو براق پای [illegible] | میکرد [illegible] ایدوست کوه
عمری که [illegible] | یکی دم بود از هزار سال است

چون عمر کشان مرگ دارد | [illegible] که مرگ وارد
ای غافل از آنکه [illegible] | وآگه نه که جان [illegible]

تا کی [illegible] غرور باشد | [illegible] دور باشد
خود [illegible] | سنجیده نه که تا کجا ئی

هر ذره که در مسا [illegible] | [illegible]
[illegible] بر کوه قاف [illegible] | همچون الف [illegible] در بر

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] فلکی [illegible]

[illegible] | تا [illegible]
[illegible] | در قالب [illegible]

چون [illegible] | در [illegible] کمان [illegible]
بر خاک [illegible] باد [illegible] | [illegible] کن و زیر خاک [illegible]

[illegible] | [illegible] که [illegible]
آن [illegible] | گوئی که منم جهان خداوند

[illegible] | [illegible]
[illegible] سر بلندی | کامین شوی از نیاز مندی

آن [illegible] | [illegible] تعلق [illegible] آزاد
[illegible] کس نباشی | با گریه خوان کس نباشی

چون مشعل [illegible] | چون آتش [illegible]
تا [illegible] نظامی | سلطان جهان کند غلامی

لیلی نه که لعبت حصاری

گفتار اندر رسیدن لیلی و مجنون بایکدیگر و شرط عصمت

وز بانو قلعه عماری

گذشت از غم یار چون زغم کار | بیبی بهزار غم گرفتار

دل تنگ چو دستگاه یارش | دربسته تر از حساب کارش
در حلقه رشته شد گره مند | زندانی بند گشت در بند

شیرانه از آن همه رمه دو شتی پا
با او به تو شتی و دوستی با
بر درگه او آهوانی مکین بود
بر دو گرد نشسته دلشکار
تا گاه به دیده دشت پهان پی
پرسید که [illegible] لعبت حرمان
پیر از سر مهر گفت ای ماه
لیلی گویان بهر گامی
لیلی که شنید از چنین حال
گفتا که فلان رفیق دلسوز
او بر سر کوه میکند آه
کین بر الستان یار پس گرد
حالی که پیاده رفت [illegible]
[illegible] که چو آب و رنگ دارد
گردد که من او فتاده
وسنده ساسب خلل ندیده
رویی دو سه بیتش از لبالب
پیرامن او درنگه چند
زو دیدگان بلند آواز
اول سر خویشتن بر زمین زد
از چشمه خود چه خضر بر خورد

پیرامن او شکسته الماس
گردی همه جا بیا انفاس
شب تا بگاهی بهره بی کس
دوران سخن دشمنان [illegible]
از چاره گری نکرد تقصیر
کز کار فلان خبر چه داری
آن یوسف مانده بی تو در چاه
لیلی چو بیان بهر مقامی
شد سرو قدش نالچون نال
از من شده دور راه بدین روز
من آه کشان فتاده در چاه
با او نفسی بهم نفس گرد
بنشان لقبان نشانه گاه
در دوزن وفا چه سنگ دارد
از خواندن بیت او گشاده
بر دار پی آن سایه دیده
احوال وی نشسته علوم
حارس شده چون خزینه [illegible]
تا سر نکشند سوی او باز
وانگه در عذر و آفرین زد
وا فاق تو در چون سکندر

تا تا گه [illegible] ستی چو مست تا
لیلی سحری گرفته پهنا
لیلی به ره آمد از درکوهی
بهجست کسی که آید از راه
در راه روش چو غضب لیوان
آن وحش نشین حشمت انگیز
آواز گشاده چون منادی
از بیک و بید خود تیش صبر
از طاقچه دو نرگس جفت
از دو رو نه امر بیک یان فرد
از گوش گشاده گوهری چند
تند و بیک من آرش از ره دوم
نزدیک من آمی تا من آیم
باشد که ز گفتهای خویشم
پیر آن ز رسفته در که بست
شد کوه بکوه پیر چون باد
تا عاقبتش فتاده بر خاک
مجنون که زدوروید در پیر
چون وحش جدا شد از کنارش
گفت ای تو مالک عشق باکی
لیلی که جیب که بیا تست

در ز رخته و بیت پرستان
دیدی سواد و پرده موی
مشغول به پاره فارغ از دوی
با شد ز حدیث یارش آگاه
انجا رمه ای وراه چوپان
پیر او که میکند زبان تیز
میگردد و درمیان وادی
جز بر لیلیش نظر نیست
بر سفت سمن عقیق میرفت
فرقست میان ما درین درد
بوسیده به پیش پیر افکند
چندانکه نظر کنیم در ان نور
پنهان بر خش نظر گشاییم
خواند و سه بیت تازه چیم
زان در سفته رشت بربست
گاهی بخراب و گه بر آباد
در دامن کوه یافت غمناک
چون طفل نمود میل بر شیر
بر آمد و شد سپاس وارش
تا باشد عشق باش بر جای
در دوستی تو جان نسیجایت

می پرسد و میکند سلامت
خواهد با ارادت تمامت
دیریست که روی تو ندیدست
نه از لفظ تو نکته شنیدست

گوشند که یکی دمت ببیند
با تو دو سه دو بهم نشینند
تو نیز شوی بروی او شاد
از بند فراق گردی آزاد

خوانی غزلی دو رامش انگیز
بازار گذشته را کنی تیز
نخلستانیست خوب و خوش رنگ
درهم شده نیچه بیشه تنگ

بر اوج سپهر سرکشیده
زیرش همه سبزه بردمیده
میعادگه بهارت آنجاست
آنجاست کلید کارت آنجاست

وانگه بینی که داشت دربند
پوشید درو بعهد و سوگند
مجنون که کمر موافقت بست
وز کشمکش مخالفت رست

پی بر پی او نهاد و بشتافت
در تشنگی آب زندگی یافت
تشنه ز فرات چون گریزد
با غالیه باد چون ستیزد

با او دو سه گام بعهد همراه
چون لشکر نیک جهد با شاه
اقبال مطیع و بخت منقاد
آمد بقرارگاه میعاد

بنشست بزیر نخل منظور
اما قدم دوان از دور
پیر آمد از آنچه کرد بنیاد
با آن بت خرگهی خبر داد

خرگاه نشین بت پریروی
همچون پریان پرید از آن کوی
زانسوی دیار خود بزد گام
آرام گرفت و رفت از آرام

فرمود بپیر کای جوانمرد
زین بیش مرا نماند ناورد
زین گونه که شمع میفروزم
گر پیشترک روم بسوزم

شو بیست مرا و گر چه هفتست
این حال نه از خدا نهفتست
گر زینکه بشوی دل ندادم
آخر نه چنان حرام زادم

زین بیش قدم زدن هلاکست
در مذهب عقل عیبناکست
زان حرف که عیبناک باشد
آن به که جریده پاک باشد

تا چونکه بداوری نشینم
از کرده خجالتی نه بینم
او نیز که عاشق تمامست
زین بیش غرض نه بر حرامست

درخواه کز آن لبان چون قند
تشریف دهد به بیتکی چند
او خواند بیت و من کنم گوش
او آرد باده من کنم نوش

پیر از بر آن نهال نوبر
آمد سوی آن نهال دیگر
دیدش بزمین درافتاده
آرام رمیده هوش داده

بادی ز دریغ بر رخش راند
آبی ز سرشک بر وی افشاند
چون هوش بمغز او درآمد
با پیر نشست و خوش برآمد

گفت این چه بهار بود گوئی
کاورد بجای عبیر بوئی
این بوی نه بوی نوبهارست
بو همسر زلف آن نگارست

بوئیست عظیم تر و دلجوی
بادا دل من فدای این کوی
پیر از سر عاشق آزمائی
گفتا که خطاست این جدائی

خواهی که نخوانده یارت آید
آراسته در کنارت آید
بی دیدن روی او نشینی
چون باشد چون ورا ببینی

گفتا نکنی ای سلیم دل مرد
پیرامن اینچنین بیت ناورد
چون من شده ام بهوی مست
می را نتوان گرفت در دست

سر کرد آنگهی از نشید آواز
این بیتک چند را سرآغاز

گفتار اندر غزل خواندن مجنون

آیا تو کجا و ما کجائیم
تو زان منی و ما ترائیم

بحضرت لیلی

مائیم نوای بی نوائی
بسم الله اگر حریف مائی
ده راند و ده خدای نائیم
چون ماه به نیمه تمامیم

افلاس خریم و جان فروشیم
خز پاره کن و پلاس پوشیم
از سینه گی زمانه آزاد
هم شاد بجا و ما هم شاد

تشنه جگر و غریق آبیم
شب کور و ندیم آفتابیم
گمراه سخن ز رهنمائی
در ده نه ولات ده خدائی

بی مهرهٔ دیده حقه بازیم
بی پای رکاب رخش تازیم
جز درد ره تو قدم ندانیم
غمخوار تو ایم غم ندانیم

در عالم اگرچه سست خیزیم
در کوچگه رحیل تیزیم
ای یار شگرف و رهنمه کار
عیار تره و عاشق تو عیار

عیار که نفس بشرد گلو را
خود را کشد آنگهی عدو را
آنکس که ز خون خود نترسد
از کشتن نیک و بد نترسد

گرگ از رمه کی هراس دارد
با خود شد و پلاس دارد
تا آمده رفتن این چه سازست
تا کشته رودن اینچه رازست

شب خوش نکنم که نیست دلکش
بیتو شب و آنگهی خوش
با جان منت قدم نسازد
یعنی که دو جان بهم نسازد

تا جان نرود ز خانه بیرون
نائی تو ازین بهانه بیرون
جانی به هزار بار نامه
معزول کنش ز کارنامه

جانی به ازین دیار ده ده
پائی به ازین بکار در نه
هر جان که به از لب تو آید
آید بلب و مرا نشاند

وان جام که از لبت خرابست
گنجینهٔ عمر جاودانست
لب یار کسان ترا غلامند
اما نه چو من مطیع و رامند

تا هست وجود از تو یادم
آسوده و تندرست شادم
وانگه که ز دل بیاد رست یابم
باشم بدلی که دشمنت باد

زین بیش من و تو من و تو زین بیش
یکدل بمیان ما و من بیش
وان دل نه دلست چنین بیشواست
یعنی دل من دل خرابست

صبحی تو و با تو زیست نتوان
الا بیکی دل و بصد جان
در خود بکشیم که رشته یکتاست
تا زین دو صد یکی شود راست

چون سکهٔ ما یگانه گردد
نقش دوئی از میانه گردد
ما دام که سکه نغز دارد
یکتن بود و دو مغز دارد

من با تو ام آنچه هست جائی
کفشی ست برون ده از پائی
آنچه آن منست با تو نورست
دورم من از آنچه از تو دورست

تن کیست که اندرین مقامش
هر سکه تو زنند نامش
سر منزل غم ترا نشاید
زیر علم تو آن نشاید

جا نیست جریده در میان است
وان نیز نه با منست با تست
گرچه ز تو بندم ای پریزاد
آزاد تنزی ز سرو آزاد

هستم من بی پناه و پیوند
در بندگیست چو گنگ گمرند
بادی که ز کوی تو بیاید
جان بخشد و زنگ دل رباید

آن یابم از و بجان فزائی
کاز رده میان مومیائی
سگبانی تو همی گزینم
در جنب سگان از آن نشینم

لیلی و دو گان مرا نیاید / … ست … سگان شرف حال
… فنا سیه تو بال داری / … نالیم و تو خیال داری

تا خال درهم و شمع دیدیم / خلخال تو تا چنان خریدیم
تو یار زده او رهم چو حال / فنا است و رهم خور رست حیخال

ابر از پی تو بها بگریست / مجنون پی پای تو از پی بیست
و … سیاه … پای … ست / مجنون بابر تو جفا نیست

سر اب تو تو جمال گیرد / مجنون سپهر تو حال گیرد
لیلی به وای گل که بگریست / مجنون فراق تو به روست

خاق از پی لعل میکنگان / مجنون پی تو میکند جان
با … چو شد … اتفاق با / گر یاسمنا اشتیاق با شد

مهتاب شبی چو رز روشن / تنها شب تو میان گلشن
سر باز تو … کوشش در زیب / باب … کشیده آغوش تو زیب

در پیکر شست چو دو … / پنهان گشت چو لعل در سنگ
اگر … خیال … ست / … نا کشتم به حنابست و

بیجاره شکم شکنج گیسوت / تا گوش کشم کمان ابروت
با … دیده … گیرم / سیب ار نخست به دست گیرم

گر نار … چو سیب سالم / گر سیب … چو نار خانم
… افکنم … پشت / گر حلقه در افکنم به گشت

گر … نیست حدیقه شکیم / گر یار … کوهیم
گر سرو قامت بنفشه دایم / گاهی ز بنفشه گل بر آرم

گر … نشست / گر نار خوشم … پیوست
… چه بود اگر چمن را / هر کار شود چه خوش بود جا

خوش … اینچنین سرو … / گر نکشاید از میان روی
شو … بهره مداد چپ چپ / ز بیر و زبر هم مدار پنهان

زانجا که تو نی مرا نخوانی / زانجا چه خوشست اگر بدانی
بی شرم خود و … / کس را نه بگیر کار من کار

گر سر بزنی و گر نشینی / خود را شعر … نه بینی
… دو … / … فراموش

آواره که آنکه جای ز رفت / در سایه خلوتی شکفت
گر … کیفیت بطی را / نیزت نه بایست پای گیری

گر دوستی کست نباشد / هم دشمنی ابیست نباشد
انجا چه کمی که بهتر جانست / با این غیره در میانست

اینجا به رای خرم و شاد / کانیست حصار ایمن آباد
با … کسان که وقت باید / کا نیست بوقت و وقت گاهست

چشمه … که آ خفته ایم / … ترسید ز دو رچون ابر ایم
از تشنگی … حال ایجان / چو تو شده ام چو حالت بیجان

پیچیده … دلم در این کار / خون تاب دلم … جوار
غم خوردن … توانم / نی خوردن … با تو دانم

گردی … فراموش / چند آنکه دو بد … خرگوش
می … که غم حرام … / شو … خورم که کام … که

در … تو مهی … فال … / ایمنی به بهشت می حلال
با اینکه … باده … / بی … که ز بوتی … تو هم

دریا کشم از کف تو ساقی / تا چند ازینم چه مانده باقی
سرباد تو ای کجا بهوش / گر زهر خورم که هم بود نوش
مست تو شدم دو گام شیر آ / مستانه تو نیز جام بردار
می خیز که صبوح خورد نتوان / در پرده صبوح کرد نتوان
سلطان که سر چراغ جوید / گنجینه به شب چراغ جوید
آن دزد بود که از سر گنج / در تاریکی طلب کند گنج
هر خانه که بی چراغ باشد / زندان بود ار چه باغ باشد
در نور نعمت دلم ز تو نیست / دستی نزنم که دست تهیست
خوش خفته چه از آن که چون مست / در حلقه زلف تو نشستست
گیرم ز شب زلف تو آزار / مستانه برآورم ببازار
در هر قدحی کنم صبوحی / وز هر گلی خورم فتوحی
این گفت و گرفت راه صحرا / خون در دل و در دماغ صفرا
یارب که هر یکی چنین روز / روزی کن از آن شب جهان سوز
وان سرو رونده زانچه بیگاه / شد روی گرفته سوی خرگاه

گفتار اندر آمدن سلام بغدادی بدیدن مجنون

دانای سخن چنین کند یاد / کز جمله منعمان بغداد
عاشق پسری بد آشنا روی / بگسوی گذشته از یکی موی
با هم سبیل بلا رسیده / با هم به بلی عاشقی چشیده
در آتش عشق در بپایی / اندوه نشین و درد فرسای
گیتیش سلام نام کرده / واقبال خرد سلام کرده
در عالم عشق هیچ چالاک / در خواندن شعر با هوسناک
چون از شعر شعرهاش پاش / شد فتنه قیس هم چنانش
در هر طرفی ز طبع پاکش / خواندند قصیده دردناکش
هر غمزده که شعر او خواند / آن ناقه که داشت سوی لیلی راند
از شهر بشهر تا به بغداد / آوازه عشق او در افتاد
از نظم هلال و ظریفان / کردند سماع باحریفان
افتاد سلام را کز آن خاک / آید به سلام آن هوسناک
بر بست بنه بناقه چست / آمد ز شتر تمام [illegible]
پرسیدن آن غریب دلتنگ / در بادیه راند چند فرسنگ
پرسید نشان باقیش جای / افتاده به بیشه فرق تا پای
پیراهنش از وحوش جوقی / حلقه شده بر مثال طوقی
او کرده ز راه شوق زاری / ز آن حلقه حساب طوق داری
چون دید که آمد از ره دور / نزدیک همی آن جوان منظور
زد بانگ بران سباع مائل / تا تیغ کشیده ره مائل
چون یافت سلام از وی پیچی / واوش ز میان جان سلامی
مجنون ز خوشش آمد اسلامش / بنمود تقرب تمامش
کردش بجواب خود گرامی / پرسیدش کز کجا خرامی
گفت ای غرض مرا نشانه / دیوانگی مرا بهانه
آیم ز پی تو زشهر بغداد / تا از رخ فرخت شوم شاد
در شهر خود آرمیده بودم / البته سخن شنیده بودم
غربت ز برای تو گزیدم / کابیات غریب تو شنیدم
چون کرد خدای رهنمائی / روی تو بدین جهان فروزی

این باقی عمر اگر توانم   جز با تو نزانم و برانم
زین بیش من خاکی سبکپای   گردن ننهم بحکم رایت
هر شعر که افگنی تو بنیاد   آنچه همه سنجش از میان باد
گستاخ ترم بخود رها کن   با خاطر خویشم آشنا کن
بنده شدن چو من چه آئی   دانی که نداردت زیانی
مجنون چو هلال در رخ او   زد خنده و داد پاسخ او
تا مرد نئی اگرچه مردی   گر صد غم من یکی نخوردی
خواهم که بدین دمی دو چند   از گردن خویش برده بندم
مارا که ز خویش خود ملال است   با همچو تو ساختن محال است
هر روز به منزلی گرایم   هر شب بخرابه ایست جایم
چون آهن اگر حمول گردی   زآه چو منی ملول گردی
من مفلسم و نوا ندارم   درمانی تو روا ندارم
با من تو نگنجی اندرین پوست   من خود کشم و تو خویشتن دوست
من سینه خود فشانم از دوش   تو با دگری شوی هم آغوش
بگذار مرا درین خرابی   گر زانکه تو هم دمی نیابی
چون یافتیم غریب و غمخوار   افسانه مکن بگو و بگذار
در گوش سلام آرزومند   بپذیرفته نشد حدیث آن پند
بگذار که از سر نیازی   در قبله تو کنم نمازی
مجنون بگذاشت از تهی دست   تا عهد بسر برد بران عهد
گفتا بکشای چهره با من   تا کی شکنی تو عهد با من
مرد ارچه بطبع مرد باشد   نیروی نفس مجبور باشد

کین خانه خاک پوش تا کی   زد خوردن زهر و نوش تا کی
دم بی نفس تو برنیارم   در خدمت تو نفس شمارم
چندان سخن تو یاد گیرم   کاسوده شود بدو ضمیرم
می ده ز نشید خود سماعم   پندار یکی ازین سباعم
من نیز سگی ز عشق سودم   عاشق شده خواری آزمودم
کای خواجه خوب نازپرور   ره پر خطر است باز پس گرد
من نیز مرادم و دونایم   نی با تو و پای خود ندانم
تو آمده که تا درین دام   هیچی دگرم ز نی سرانجام
از صحبت من ترا چه خیزد   دیوانه ز من و صحبتم گریزد
من وحشیم و تو انس جوئی   آن نوع طلب که جنس اوئی
گر آب شوی بجان نوازی   با آتش من شبی نسازی
گر هست نوای بینوا هست   اینک من و راه آشنا نیست
من بند قبای خود گسستم   تو با دگری کمر کنی چیست
با ست خطا ست هم نشستی   من بت شکنم و تو بت پرستی
گر در طلبم رسی بریدی   ای من بهی تو پیچ دیدی
ترسم چو به لطف سر بخیزی   از پیچ ضرورتی گریزی
گفتا صنم ای اگر بکوشی   کز تشنه زلال را بپوشی
گر سهو نشد بسی دراهم   در سجده سهو عذر خواهم
بکشاد سلام سفره خویش   حلوا و کلیچه از عدد بیش
تا خوردنت از چه ناپدیدست   زین یک دو نواله ناگزیر است
گفتا من ازین حساب فردم   کانرا که غذا خورست خوردم

بیرون ز کسی بنای خلوت / کو را بوجود خویش پرواست
کی بی خورشی کنند یا کم / چون من نه نهاد خویش یابم

چون دید به [illegible] گرفتار / نی خسپد و نی خورد شب و روز
نی روی برد به هیچ کوئی / نی صبر کند بهیچ روئی

میداد دلش بدلنوازی / کان به که درین بلا بسازی
وانگه دل تو حزین نماند / یکسان فلک اینچنین نماند

گردنده فلک شتاب گردست / هر دم در نقش نوردست
تا چشم بهم نهاده گردد / صد در ز فرح گشاده گردد

زین غم به اگر غمین نباشی / تا بی سپر زمین نباشی
بگردی اگرچه دردمندی / چندانکه گریستی بخندی

من نیز چو تو شکسته بودم / بگسسته و پای بسته بودم
هم فضل عنایت خدائی / دادم ز چنان غمی رهائی

زین جامه شوی تو نیز خاموش / وین واقعه را کنی فراموش
این شعله که جوش مهربانیست / از گرمی آتش جوانیست

چون درگذرد جوانی از مرد / آن کوزه آتشین شود سرد
مجنون ز حدیث آن نکورای / از جای نشد ولی شد از جای

گفتا چه گمان بری که مستم / یا شیفته هوا پرستم
شاهنشه عشقم از جلالت / تا برده ز نفس خود خجالت

از شهوت عذرهای خاکی / معصوم شده بشغل پاکی
ز آلایش نفس باز رستم / بازار هوای خود شکستم

عشقست خلاصه وجودم / عشق آتش گشت و من چو عودم
عشق آمد خاص کرد خانه / من رخت کشیدم از میانه

با هستی من اگر شمارست / من نیستم آنچه هست یارست
گم گردد عشق من نه رنجم / گر انجم آسمان شود گم

عشق از دل من کی آن سپرد / گر ریگ زمین توان شمرد
ور صحبت من چه یافتی راه / میدار زبان ز عیب کوتاه

در قاعدت حال خویش بنگر / از طبع محال خویش بگذر
نیکو مثلی زد آن سپهدار / کاندازه کار خود نگهدار

سردی مکن ار نه گرم گردم / وانگه بحساب نرم گردم
چندان بسلامتست بازار / کالوده نشد بپای بازار

در طیره گری چو دل شود گرم / برخیزد ازین میانه آزرم
زینگونه گدازشی عجب کرد / زان حرف حریف را ادب کرد

چون حرف تو آن حریف نشناخت / حرفی بخطا دگر نینداخت
گستاخ سخن مباش با کس / تا عذر سخن نخواهی از پس

گر سخت بود کمان و گر سست / گستاخ کشیدن آفت تست
گر سست بود ملالت آرد / ور سخت بود خجالت آرد

هر قفل که خود نه پیش کشودن / شرطست نخست آزمودن
اول ز نشست وانگهی جاه / بی پای کجا بسر شود راه

مجنون ز سلام روزگی چند / بودند بهم ز راه پیوند
زان تحفه که در میانه بنهفت / چون در [illegible]

هر بیت که گفتی آن جهانگرد / بر یاد گرفتی آن جوانمرد
مجنون ز ره ضعیف حالی / بود از همه [illegible] خیالی

بیچاره سلام داد و ان در | از خواب گزیر بود از خورد
چون سفره تهی شد از نواله | مهمان بوداع شد حواله
کرد از سر عاجزی وداعش | بگذاشت میان آن سپاهش
زان مرحله رفت سوی بغداد | بگرفته بسی قصیده‌ها یاد
هر جا که یکی قصیده خواندی | مغز شنونده خیره ماندی

در صفت بزرگواری مجنون

تا گفت بری که بود مجنون | ز آن شیفتگان که بینی اکنون
بی روزه و بی نماز و بی اور | بیگانه ز عقل و از ادب دور
دانا تر و در تر بود دور | دانسته رسوم چرخ ازغو
داننده دانش نهانی | حل کرده رسوم آسمانی
زیبا سخنی چو سکه زر | بیت غزلش چو لولو تر
داند همه کس که از فلک | دیوانه شد [illegible]
ترتیب جهان نکند چون هست | بی ترتیبی گرفته در دست
آگاه شده ز تلخی مرگ | میکرده بسیج راه [illegible]
گر زیستنش بود دشوار | آسانی مرگ چیست از کار
هر شخص که خود نکرد با سر | دشوار برون شود از [illegible]
اینجا نه کسیکه سخت گیرد | در وقت رحیل سخت میرد
مجنون که رفیق ره نمی‌جست | میکرد به رفق تند [illegible]
تا چون بشکار جان رسید | گویند که بیا گوید پیش گیر
درگشتی دو بیم جان بود | رخت افگنیش ز بیم آن بود
بیخورد نوالهای چون شهد | کو بهره نخورده بود از این [illegible]
میکرد [illegible] دست کوتاه | معشوقه بهانه بود در راه
تا گر زند آرزوش رهی | دارد ز جهان غریب گامی
بیکام شود بود کامش | [illegible]
زان کام نخست آن پریزاد | تا خانه عشق ماند آباد

حکایت

پرسید ز اوستاد دانا | از حالت عاشقی توانا
کو را بمراد خویش ره بود | [illegible]
کامی که بر آید اش و بال | تا کام چرا گذاشت سی سال
گفتا که به یک مراد دادن | گشتی [illegible]
از کام گرفتن جهان جست | سی سال نشاط [illegible]
بیرون شد از دو کون [illegible] | [illegible]
گویند که بود هم در ان در | [illegible]

حکایت

اندوه گرفته بر دلش کوه | او کوه گرفته از بس اندوه
آزاد میان دلنواده | [illegible]
پاکیزه جوانی از هنر [illegible] | گفتی غزلی لطیف چون قند
او نیز قضای عشق خورده | [illegible] عشق کرده
نامش [illegible] به وصف | خوبیش [illegible]
در حجله لیلی آشیانش | [illegible]
از دختر عم خویش در بند | او نیز به وی هم آرزومند
[illegible] دو طرف [illegible] | افتاده [illegible]

ان لعبت خوبروی زیبا   زان دل شده بود ناشکیبا
وان شیفته نیز از آن پریروی   آویخته داشت جان به یک موی
کافروخته روی بود و بدرام   پاکیزه نهاد و نازک اندام
شمشاد نسیم و ارغوان خد   سیماب سرین و خیزران قد
چابش بنی بدلبری طاق   آشوب جهان و شور آفاق
شوخی شغبی فریب سازی   خوبان طراز را طرازی
سنگین کن هزار صفرا   صفرا شکن هزار سودا
از موی نهفته تیرهایی   وز موی کشیده تیربانی
ساده زنخی چو سیب سلکی   شوخ خط تر از آنکه هیچ کلکی
چون شهد به بوسه تیز بازار   شکر شکن و طبرزد آزار
در لب شکری طبرزد انگیز   در بوسه طبرزد و شکر ریز
آبی نه ولیک آب جانی   آبی که به دوست زندگانی
سروی نه چنانکه سرو بی بر   سروی که برش گلاب و شکر
همطارم آفتاب ویش   همقافله عبیر بویش
شب با خم موی او ندیمی   صبح از سر کوی او نسیمی
زینت ز جمال او در ایام   رو زیب زنان و شیفتش نام
زیبا ز غم آن بت نیازی   مشغول شده بچاره سازی
تا هرچه صفت کند مدارا   کان لعل جدا کند ز خارا
زان پیش نه شست عیب پوشی   کز مال جهان نداشت بیشی
هر روی غم او که مهتری داشت   آن مهتری از توانگری داشت
مال از غم خواست غم نیاد   دختر طلبیده هم نمیاد
ماجیز شده ماند او در این کار   غم گوشه گرفت او گرفتار
روز و شب از زر و حلی ایان   میگشت به شکل ناتوانان
میگفت سرودهای دلسوز   زان روز مباد کس بدین روز
غم دختر خویش را بنابیر   میداشت نگه به بند زنجیر
او را بگذاشت و نیاییست   درویش بد او توانگری جست
تا عاقبت از صداع او رست   وادش به توانگری قوی دست
چون زید بدید مبدأ آنجا   سوداش زیاده شد در این راه
از خواب و خورش چنان تهی شد   کز روی جهان ورا گهی شد
مجنون صفت اوفتاد سرمست   در سلسله مانند پای در دست
از بی هنری وبی وفایی   یاران همه کرده رو جدایی
او مانده یکی دل بلاکش   وان نیز فتاده هم در آتش
زان سوختگی که در جگر داشت   لیلی ز شرار او خبر داشت
گه گه بر خویش خواندی او را   بنواختی و تشاندی او را
پرسید از و نشان آن کار   آن گفتی و این گرستی زار
چندان بوفای و نظر داد   کز یار دل خودش خبر داد
وقتی که به دوست داد پیغام   او برد پیام آن دلارام
مجنون ز پیام دلنوازش   با رقص شدی به پیش بازش
در عشق ضریب کارش او بود   پیغام گذار یارش او بود
از بهر آن پیام چون نوش   بودش چو غلام حلقه در گوش
وز بس که دوانش دیده بودند   از خوی دوی بریده بودند
هر بیت که آن شنیده او   منظوم شدی ز بهر آن ماه

در نسخه گرفتی آن قمر را — آورده ای دوا و دل آن جگر را
یکبار زنیچه دل مجنون — بنشسته چو دیگر کامی
دیوانگی اربچه پیشه کرده — پل بده تماق ملک پیش
داسی سخنی ببین بلند — دانکه تو ببین نشو بیشتر
هم آخر کاسه گریهم — هم شربت و همه اندوهم
مجنون که ببچه جهات — شو کاش بیشتر بیان
کامی زید سخن زیاده کردی — گفتار زیاده گوی مردی
تا چند سخن زیاده ای — افسانه سر بیچاره ای
دیوانه منم که دیده بندم — چون من دوره شسته بی گزند
انتوی خوش سنت کاری بودم — گفت تو نظیع با من آرام
از قامت سرو آن گوی — هست آنکه در بلا کند
تا کی بود که سان تمامی — از تیر مجوی راست بازی
من آفت چشم بیشتر — تیر چه چی ز چشم ده سرم
دیوانه کسی بود که بین — آورد بیمار خود که نیست
زین بوده درست چاره — سیم عرق چهاره تنی
آنستی که شکسته شده است — آویز سباد باد آتش
در بند وفای تو جانم — هیچ آتش و هیچ کشش بدانم
با تیجه آلو بیشتر — جان داون تیغ تنکه بست کار
پنداشته که من ببین او — در جستن واسه هی هم کار
گوشم که از این آواز جدا — صد واله بود آن شیوه مرا
لطفی نکند و کسی ازین — کان لطف که نجو بیتر

از دوست بدوست پیشتر رود — نامه بیت نامه آورد او بود
زیبا نه میرزائش گفت — کاندل که تواند این گهر سفت
از خود صفتی زیاده باشی — از زیده زیاده نه بباشی
گر تو که بسی گریستم من — دیوانه ترا زتو زیستم من
زین شیفتگی بکلی بیارام — کاشفته ترا زتیغ شنایم
چون دید که شیفته شنفت — شد شیفته تر بوی برآشفت
تر زیک من از پای آی — گفتار دیگر کن باده کاری
دیوانه مرا چه ای نام — دیوانه کسی ست کو شود کام
خوی خوش من خوی خوشی — زین ازکه جهان خدای بود
تا چند لطافت افریدت — زدیدن من بالا دیدت
انجم بده است نا است تا — برابط ز اثر زخمه است بانک
از نیکو که چون سپند سوزم — بر خود که گرزند سوزم
آنکس که بچشم بد نیاید — آن به که بچشم خود نیاید
من خود ز هزار پاره جست — بندی که مرا ست نیک بست
زین در که نجات نامه دارد — بی جا نگی در جا بود
زان پیش که شیشم شود گم — آلت فکنم زپای تا دست
جان کندن این جهان بجا — در رقص هیبا تهست شیشه
ششدر صاحب شیشه شده بود — جان طلب ازین جا او
در چشم جاه جای آین — اندیشه شرف شده بزم
یک لحظی ازان تیم بست — تا مدید رسد و لحظی این
ورجا من تو ناگه پیش — از زبال ملک بنگاه تیا

افتاده غم و ستم گناه [illegible] — بی سلسله گی [illegible] — آن سلسلهٔ زلف دلبر است — وان [illegible] دیگر است
سر زین چه اگر برون تو انگند — سر پیر دگر نیست چون توانگر — هر گز غم خود فرس دواند — خود را بعجم دگر رساند
من کی بهت دیگران چه خسپم — کا دل بهت خویش شکستم — گر سوی بهت چه باره آیم — خود را ز بت خود رهانم
غافل که دی مغانه گیرد — از دست خود کرانه گیرد — انجا لت کالت و لست — در دیده غافلان چه خود است
زینجا که سر انکا بهی نیست — کا هیچ اثر بیش از آن نیست — این فندق شکل فستقی رنگ — بر فندقه سر هم زند سنگ
یعنی بسر تو آمده چه بانشست — فی در خور تیغ و آتش است — با دام عدقت ز سرخ سیبیه — با یم ز بر تنگی سپیده
با داغ شیم که گر شوم شاد — زنگی بچه برآیم از گور — ایزد چو نصیب من چنین کرد — در ساختن است با چنین درد
آن یوه فروختن خوش شکل — کان غوره ترش و زر [illegible] — انجیر فروش را چه بهتر — کانجیر فروشد ای برادر
هر چه که شغل خویش نگاه — هر [illegible] چو ان کا — شیر هم به نشانه هر روست — اما غافل از کمان [illegible] است
در بند گشادن خزینه — در سم ز [illegible] آبگینه — ور ترس نهان امید [illegible] — در وقت امید ترس کاریست
من کامده ام درین خرابات — هر چند [illegible] انقرابات — غیبت نکنم حسد نسازم — غافل [illegible] غلط نبازم
زان [illegible] کاجل گریز گوید — آواز رحیل هیبت گوید — برخاسته ام [illegible] — بر داشته راه کنج زین گور
[illegible] چراغ [illegible] — چون اگر این [illegible] اینم — فصلی بکمال این سخن [illegible] — پولاد گشاده گوهر افشاند
از [illegible] چو نوش — شد نیز [illegible] — [illegible] رفت که [illegible] — [illegible] پیش نده شاخ گستاخ
[illegible] زوفادار [illegible] — [illegible] هر دو خست — زان [illegible] — کاورد [illegible] پیام باری
[illegible] او بدان [illegible] — [illegible] تا که بود [illegible] — [illegible] پیاپی [illegible] — چون زهره میان ماه خورشید
هر نکته که بر نشان کا [illegible] — در دی [illegible] ست

در وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی فرماید

[illegible] — چیست زد [illegible] — کاغذ ورق و [illegible] — کاماچگرا ز دوسوی دارد
زین [illegible] ورق شمار [illegible] — ز اسوی دگر حساب [illegible] — گر باید کاتب [illegible] است — این هر دو حروف را بهم است
بس [illegible] شمار — [illegible] خویش خارش — [illegible] — کانگور بود بازمانش
[illegible] سستی آرد — در [illegible] سستی آرد — [illegible] چنین [illegible] — تسلیم [illegible] کاری

القصه چو قصه همچنین بست
پندار که مهر انگبین بست
لیلی که چراغ دلبران بود
رنج خود و گنج دیگران بود

گنجی که گشاده بود ماری
از حلقه بگرد او حصاری
میخواست در آن شکنجه تنگ
چون لعل درون دل سنگ

گر چه گهر گران بها بود
چون مهره بهان ازو جدا بود
شوریش همه روز پاس میداشت
میخورد غم و سپاس میداشت

در صحبت آن بت پری زاد
مانند پری به بند پولاد
میکرد به جابکی شکیبی
میداد فریب را فریبی

تا شوی برش نبود نالید
چون شوی رسید دیده مالید
تا صافی بود نوحه میکرد
چون درد رسید درد میخورد

میخواست کزان غم آشکارا
گوید نفسی نداشت یارا
زاندوه نهفته جان بکاهد
کاهیدن جان خود که خواهد

از حشمت شوی و شرم خویشان
میبود چو زلف خود پریشان
بیگانه چو دور گشتی از راه
برخاستی آن ستون خرگاه

چندان بگریستی در آنجای
کز گریه درافتادی از پای
گاهی دو سه تاختی چو مستان
نالنده تر از هزار دستان

چون شمع بجابکی نشستی
وز گریه بخنده بازگشتی
چون بانگ زنی آمدی بگوشش
ماندی بشکنجه در خروشش

این می نمکی فلک همی کرد
وان خویش نمکی جگر همی خورد
تا گردش دور بی مدارا
کردش عمل خود آشکارا

شد شوی وی اندر رنج و تیمار
دور از رخ آن عروس بیمار
افتاد ز راه راستی پست
رفت ابن سلام را سلامت

در تن تبه تیز کارگر شد
تابش بسر دماغ بر شد
راحت ز مزاج رخت بربست
وآن شیشه اعتدال اشکست

قاروره شناس نبض بشنید
قاروره شناخته نبض پیچید
بیدار دلان سازگاری
در تربیت مزاج یاری

تا دور شد از مزاج سستی
پیدا شده راه تندرستی
بیمار چو اندکی بهی یافت
در شخص نزار فربهی یافت

پرهیز نکرد زانچه بد بود
وانکرده نه بر قرار خود بود
پرهیز ز دفع ناشکیبست
در راحت و رنج سود بربست

در راحت او ثبات پابند
در رنج بد و نجات پابند
چون قوت بهی از آن تب تیز
پرهیز شکن شکست پرهیز

تب بار دگر ز ناقصی گشت
بیماری رفته باز پس گشت
آن تن که بزخم اول افتاد
زخم دگریش بباد در داد

وان گل که به آب اول آلود
آب دگریش رسید با دود
یک زلزله نخست بر جاست
دیوار رسیده شد چپ و راست

روزی دو سه آن جوان رنجور
میزد نفسی ز عافیت دور
چون زلزله دگر در آمد
دیوار شکسته بر سر آمد

چون شد نفسش گسسته در تنگ
زد شیشه اعتدال بر سنگ
افشاند چو باد بر جهان دست
جانش ز شکنجه جهان رست

او رفت و نرفته کس بجانش
دامی که جهان دهد ستاند
از دام جهان اگر گیاه است
می ترس که شوخ دام خواه است

میکوش که دام او گذاری … تا باز رهی ز دام خواری
منشین که نشستن اندرین دام … مسمار تنست و میخ اندام

هر بوم که خویش را نشکن این درج … هر مرغ چو کبوتران ازین برج
کین هفت خدنگ چار تیخی … وین نه سپر هزار میخی

با حدیث مرگ اگر ستیزند … افتند چنانکه بر نخیزند
هر صبح کزین رواق کلش … در خرمن عالم افتد آتش

هر شام کزین تخم گل اندود … هر چنبرهٔ فلک شود دود
تعلیم گر تو شد که اینجای … آتشکده ایست دود پیمای

روزی دو بشتی چنین جگر سوز … نور روز شب آنگهی بدین روز
گر عمر تو خضر نیست گاوس … از خوردن این دو مرغ پیمای

دیدیست که این دو مرغ گستاخ … ابنای تو میکنند سوراخ
هر چند که پیری شوی سرانجام … خواهی قدمی و خواه صدگام

عمری تو که صد محال باشد … در صد نه هزار سال باشد
چون عیب کنیش در کمینست … پیدا که شد سخن همینست

لیلی ز فراق شوی هر گام … میبست ز جا چو گوزن دام
از فتنش ار چه روی پیچید … با این همه شوی بود بیچید

میکرد ز سهر شوی فریاد … وآورد نهفته دوست را یاد
از محنت دوست مویه میکند … با لطف شوی بهانه میکند

از دوری دوست ناله میزد … بر شیون شوی ناله میزد
بر شوی ز شیونی که خواندند … در شیوهٔ دوست ناله راندند

در بهر که بکار خ و کوی گفتی … ای دوست زدی و شوی گفتی
اشکی ازپی دوست دانه کرد … شوی شده بهانه میکرد

شوریش ز بیرون پوست بودی … مغزش همه پر ز دوست بودی
رسم عرب است کزپی شوی … تا دیر زن نشینند پس روی

سالی دو درون خانه بنشینند … او در کس و کس درو نبینند
نالید بخیمه که دوا ندر … پیچید براو خویش خواندند

لیلی بچنین بهانه حالی … خرگاه ز خلق کرد خالی
بر تافت بخود سیه پیشه شوی … با غم بنشست روی در روی

چون یافت غو پر بهانه … بر خاست صبوری از میانه
پیه دلش بر سوکواری … بر بست فلک نوحه زاری

شو زاری کی که میکرد … خود را بطپانچه سیه میکرد
میزد نفسی چنانکه نتوان … نوحید و خروش ز راه بر خاست

گوینده این حکایت نغز … کاگاه شد ارا سخن آتش انغز

خبر دادن زید مجنون را از وفات ابن سلام

گفتا که چو زید یافت نجو … چون پیشه بد از نکا خود دیو

خویشان که تیه سیار زبودند … اورا همه چاره ساز بودند
سیخو اندیشد بدی فسونی … سیخورد جاودانیه خولی

کو بود ما بهار درخور … کزوی دگری بهر درخور
یاری که رادش شد یار نیشا … آشفته نیمه و دشت تاب

در چاره گری بایستادند … وز کار روی آن گره کشادند
تا یافت میان بت آن طلا … پوشیده رهی نه آشکارا

رفتی بر او چو سنگ پوری ‌ ‌ ‌ تا گاه ز نا آینه زودمی
چون غنچه ز تا شگفته باد ‌ ‌ ‌ میزد نفسی شکفته باد

وان نوشین لب از تهی ... ‌ ‌ ‌ پیکر ز نوا مشش نهاسی
بایدکه گر از طریق طاعت ‌ ‌ ‌ کردند بهر سستی قناعت

تا رفته بیان شان زپاکی ‌ ‌ ‌ الا فلکی بهره ناکی
زنهار چه بکار خویش ماند ‌ ‌ ‌ با مجنون نیز نقش میخواند

پیکر ز بجا سهای صد رنگ ‌ ‌ ‌ بوبای کارا و بعد جنگ
اندیشهٔ کار خود رها کرد ‌ ‌ ‌ در چاره کار او وفا کرد

آن کرد که چو کشند از باد ‌ ‌ ‌ گوینده که آفرین سرو باد
تو نیز گران خصال داری ‌ ‌ ‌ در چهره جهان جمال داری

بسیار خصالهاست دورم ‌ ‌ ‌ کز وی نتوان حکایتی کرد
حرفی که نباشد از زبان به ‌ ‌ ‌ گر در تو همه دا نجنان چه

حرفی ز تو ماند این زمین ‌ ‌ ‌ کان از تو کند حکایت خیر
هرچه از من و تو بجای ماند ‌ ‌ ‌ از خانه بکر خداست ماند

چون این سلام زخت بربست ‌ ‌ ‌ وان مرغ پرنده از قفس جست
ره پیش گرفت زیر جای ‌ ‌ ‌ میرفت چو باد لا ابالی

زان جام کرده گردون ‌ ‌ ‌ مجنون خراب را خبر داد
کان رهزن کاروان کام ‌ ‌ ‌ سرمست زراه تنگ و نام

رفت ابن سلام جان تو ‌ ‌ ‌ باقی تو بزی ترا بقا باد
مجنون که چنان نوا شنود ‌ ‌ ‌ در دور فلک نظاره کرد

زد نعره انچنان شگفتا ‌ ‌ ‌ کافتاد سراینی در افلاک
گر رقص و نشاط کرد زان سوی ‌ ‌ ‌ که دید خیال خود در آن کوی

از یک جهتش خوش آمد آن رنگ ‌ ‌ ‌ کز دامن گل بریده شد خار
وز روی دگر حساب میکرد ‌ ‌ ‌ کو نیز جهان خورد که او خورد

آن خنده که طبع خواست بنمود ‌ ‌ ‌ بگریست که عشق گریه فرمود
زان نوحه گری چو باز پرداخت ‌ ‌ ‌ با زید عتاب گونه ساخت

گاهی با رقیبم رنج دیده ‌ ‌ ‌ در دست من لبی کشیده
درخواستی از تو در دلم هست ‌ ‌ ‌ وانگه ز تو نیستی ازان لبست

گاه رنج زین ورق که خوانی ‌ ‌ ‌ بگریست خطا به سور انسی
آن لحظه که گفتم فلان مرد ‌ ‌ ‌ جا نزا تو ای خصیم بستر

گر بود بد وستیت سیاه ‌ ‌ ‌ گفتی که به سر و جان بیاید
خوردی که به پر شود حواله ‌ ‌ ‌ در حلق من افتاد آن نواله

زنیش جواب گفت بلی ‌ ‌ ‌ کان غزه و ... بدین کار
آنروز که زان دو نقش با هم ‌ ‌ ‌ کردی ز یگانگی سبکی کم

این وقت تو را ... ‌ ‌ ‌ کز ... قسم بکی ...
لیکن چو من و تو ای ندانیم ‌ ‌ ‌ بیگر قسم دو گه نداریم

من نیز بسیست ... ‌ ‌ ‌ آن ... بدین ...
کز تیک برفت نا بهر از پا ‌ ‌ ‌ سر پای بهر خنیزم از جا

... جواب ... ‌ ‌ ‌ ... کشید در کنارش
تا حسنت نهی نام خوشنگو ‌ ‌ ‌ آباد بدین نسیم خوشبوی

خوش گفتی و خوش بیافتی ‌ ‌ ‌ شایسته ... جوا ... باد
هم ... این چنین مثال خواند ‌ ‌ ‌ هم را ... چنین ... زدانه

با هر که حریف حال باشد — هر دم که زنی ملال باشد
عهدیست مرا که تا بجایم — عهد تو به دوستی بپایم

تا مرگ از این جهان نپایم — از هر چه کنی عتاب نتابم
گفتار ترا بجان نیوشم — گر آید هم آنچه از تو پوشم

روزی دو سه را امید آن بد — بیهوده چنانکه عمر و باد
چون زهد گذشت دهها — افتاد فراق را بها

او شد سوی آستانهٔ خویش — زید آمده سوی خانهٔ خویش

گفتار اندر نیایش کردن لیلی با خدای عز و جل

چون کرد شب از علاقه دیبر — گوش و زنخ زمانه را پیر
آن ورکه بجوشد چون ثریا — سرگشته نه دیده در دریا

او بود شبی و درد و داغی — کس مونس نی به جز چراغی
پروانه صفت ز شب نخفته — در شب که با چراغ میگفت

کاین شب که ز تیرگیش فرا نیست — پرنا صفت سپهر را نیست
این شب چه شبیست کان پیش شد — چه شب که هلاک جان من شد

تاریک شبی بدین درازی — بیچاره شدم ز چاره سازی
گفتی که فسرده گشت سوزش — تا روز قیامت است روزش

من مانده درین شب چو سوزی — بی روز مباد شب بدین رنگ
چون بدر گر چراغ مرده — دیوار فکنده باغ برده

گردون مرغ را شکسته بند — آخر دم صبح را نبسته‌ند
گیرم که خروس پیرزن مرد — یا موذن کوی را نفس برد

نوبت زن صبح را چه افتاد — کز حال وهل نمیکند یاد
یا رب برسان بآن چراغم — کز آتش او رسید داغم

کان بخشدم از جهان فروزی — وز تنگی شب فراخ روزی
تا صبح نشست اندر دعا هم — یکذره نکرد زین دعا کم

چون خسرو صبح خیز شادان — بر تخت نشست بامدادان

گفتار اندر رسیدن لیلی و مجنون بیکبار بشرط عصمت

رخ را ز سر مهر سر آورد — و آفاق به مهر سر برآورد

روزی ز خوشی بشارت افروز — خوشتر ز بهار عید و نوروز
طالع کمر مراد بسته — غمها همه از جهان گسسته

لیلی ز سرکشاده کامی — چون ماه فلک بکوش تمامی
پیکر ز مدار سینه دارا — بیخود دلی به آشکارا

پیوسته ره زیارت خویش — برخاسته پاسبان کویش
در دیده سرشک و در دل آه — بی باک پدر نه بیم مادر

در طارم در سرای در کوی — میگشت ولیک دست بر روی
بنشست دلی بهم نشستی — میدید او جهد دلی بیاسی

به بهر فلکی سپهری بود — در هر نفسی ز جستجوی سود
ره می طلبید سوی آن کس — کو بود خوشش ز جهان بس

چون ماه شوی ز سر سبز — غم خانه بجانه پدر برد
آرام شکیب کرده برداشت — زان عشق نهفته پرده برداشت

بر سنگ سر دانگینه چون بلبل — سر آسمه پیر فکنده چون نگل
زان تازه دری بعقل بسته — چون یافت دری بعقل بسته

در چاره آن بی نکو پرستی   بسیجست بچاره تندرستی
در حجره نشست و فتنه بنشاند   وز حجرهٔ خویش زید را خواند

کامروز نه روز انتظاریست   روز طلب وصال یاریست
برخیز بهانه خوش بت برخیز   پیش آر شکر بگل برآمیز

بخوابه سرو کن چمن را   در دوستی لاابکش من را
آن آهوی نو بالشت آر   وان نافهٔ مشک را بدست آر

تا از خنکش حصیر سازم   وز گرد تنش عبیر سازم
با او نفسی ز دل برآرم   کز هم نفسان کسی ندارم

زان پیش کاجل کمین کشاید   خواهم تنگی ری آنجایی
وا ور دهبرون ز خز و دیبا   تن جامهٔ از حریر زیبا

تا هیچ بدان بود سزاوار   بسپرد بدید پادشا وار
ز دیبا ز سران نثار مانند   چون کوه گرفت سربلندی

او روانات مرابی در   آن شیره بانی آبی سپر
پیغام گذار درا زبکت و   وان تحفه که داشت پیش بنهاد

مجنون ز نشاط یار چیست   چیزی بجود و باز نشست
تا هفت زه از نشاط ان کا   میزد چو خط سپهر پرگار

زان پیرهن که هفت بار برگشت   بازش ز هفت چرخ بگذشت
وانگاه بسکه بجود بپذرفت   زانسان که بچهره خاک ازرفت

در پاره جامه تن بپوشید   بوسید نشست و بانیوشید
از چشمه دوستی و ضو ساخت   از چرک فراق یار پرداخت

داد از سخن آنکه سیر شش   از ناف دلون خون چه شش
ره پیش گرفت بیت خوانان   میشد همه ره شکر فشانان

توان دام و دوان چه بیاه   اشکی ز پی او فتاده
سرجا که نشست او نشسته   وانجا که بستاد حلقه بسته

آمد بر رفیق دلبر   بانشکده آنچه چو نفسند
آراسته اشکر کرد جنگ   تیغ همه بود بسته از چنگ

شد زیب و نیزه اخبر اد   کان ز خیال بنی اثر داد
مجنون که رفیق و شعر خوانست   چون خاک درلو بروده ست

از دور چو دوستانه دید   دستور به الی بدرا بید
لیلی ز نشاط آن اشارت   شد بچو خیالی از عمارت

اول چو ستون خیمه برخاست   وانگه چو طناب خیمه افتاد
از خیمه برون دوید تیز و   از دام هر کس نفور باشد

در پای مساخر خود افتاد   چون سایه بزیر پایش افتاد
مجنون که خیال دلستان دید   در پرده یار خویش جان دید

بیچ و قشی سپید فرسایی   او نیز بپشت دست پایی
آن زنده ولیک جان سپرده   وین جان نسپرده بلا مرده

افتاده دو یار مدهوش رفته   آواز جهان ز گوش رفته
گرد آمده آن دو وان خونریز   کرده بمالک چنگ را تیز

پیرامن آن دو یار خسته   چون چشمه گرده حلقه بسته
نا خنبوده دوان و زان الگد   نظاره فیافت در میان راه

زانانکه دران میان دو بنده   شخصی دو دسته رادوان دیده
باقی دگر از میانه جستند   رفتند و بگوشهٔ نشستند

بودند قبا و آن دو دلخواه تا نیم روز بر گذرگاه زیبا آشیاز گلاب و عنبر گردان دو نهال تازه

چون بازِ سپید مرده در اشتیاق مانند چو آتش نامه خواهش لیلی به هزار شرمناکی آمد آن خوب خاکی

چشمش نگرفت و پیش برد در خیمه خاص خویش برده بنشاند بعید انشا دو ناقش بنهفت بود بیان لوایش

زیبا آسمان و تماشا پرده زمیان عمر و تماشا چون حلقه برون نشسته با آن دو دگان حلقه بسته

حد بسته دو آن بهر کنار پیرامن آن حرم حصاری که یک کس از هوا پریدی انیش نگرفتی آن

از هم با آن دو دوام کس بر در آن حرم نه رگام زان خیمه که در گرفت ماند مردم همه در شگفت ماند

کین عشق حقیقتی نه عشق است کالوده شهوت و هوس نیست هم عشق بقاست تمام است گویا دو زنده

زان هر دو دگان بدی بپرده کالایش آن دو ذره چون او دو خویش افکند قربان بر او آن دو

پیداست که عشق آن دو جانی سر بر نزند که یا کسی اهو که ناله شان شنیدیم در پرده پیش

کز یک نه شهوت و درد است این گشت خرابی آن که مست از دست در آمد آن در آغوش از دست

این عشقی بر سر پری نشاندست کین نادره عبرت جهانست هم غنچه دل درون خانه با هم خود

وان گنج بسته با خازنان خود به هم نشسته مهمان غنچه دید برنا از پیش خود

از حلقه زلف و چشم درست دستار چه داده و طوق بسته چون دید که نام   گردش

سر شتگی دو که خودش داد و نباز خود جمالش داد و سینه کشید انگیخت نشستند

بر غنچه کرشمه بست کویش بی باده چو سه مست گویش لام و الفی گسست از هم شد لام الف

وز غیط متفوس از روانه شد داغ تماشام خانه مرغی نشکفت اگر دو پایا با دو

و شمع گداخت در گلشت جان بود یکی جسد یکی گشت افتاده دو در گشته پیوسته دو

ابستند و سقفت به یکی در بستند دو دیده از یکی سر دو وری زره دو قطره شده گشتند آن

چیپیده هم و باز دل شو مانند چنین یکی شبانه این بجو دوان زخود رسیده مرغ نفس

چون باز خود آمد از آن حال شاهین شده بود و شهدین بال خاتون به در آمده زنگار ساطان

سر بسته ملکی زبانگی زخشه هم تاج نه ماند وهم تخت پرداخته کو هی مجنه نگه شه ماند

چون گفت که حدیث دید حالی　کرد از همه حرف خانه خالی
در خانه دیده دوست را خوان　خود را به درون چو تشنه بنشاند

چون صد رانشان ملک وملک بر　دربانی خویش خویشتن کرد
گشته لب آن دو دلبر چو شب　مانند دو بان کاسه خاموش

بادی ز اسرار سپید و کیش　بنشاند زبان دو آتش
عشق آمد و بر نقش بپندی　چهره دو زبان نها و بندی

حیران شده آن دو نقش یکجا　مانند دو نقش پرده دیوار
دل پیچ سخن و زبان گرفته　چون باید سند و بان گرفته

آوازه عشق شان جهانگیر　وا وا ز عتاب شان زبان گیر
تا و شب انتظار بودند　چون شمع زبانه دار بودند

جانیکه بهم رسیده گشتند　چون صبح زبان بریده گشتند
تشنیع زبان نبوده کو شیست　او تیغ شنا فتن فتو حیست

تا ور لب و خبر خیز از خد　بی قفل بود خزینه را در
چون زر بخزینه در نهادند　قفلی بخزینه بر نهادند

لیلی بزبان خسته تیز　بنگافت ز بیم و ملاویز
کای سوسن ده زبان چه بودت　کاندیشه من زبان ربودت

یا بلبل که چون سگال باشد　بی گل همه سال لال باشد
چون بیند روی گل بیک بار　گوید یکی هزار دستان

تو بلبل باغ روزگاری　من با تو چو گل بسا نگاری
یعنی چه کنار بی سر　آواز چرا آسمان کشیده باری

امروز که هست و پیوند　بر سوج دهان نهاده بیم
مجنون بجواب آن شکر ریز　بگشاد زبان آتش انگیز

گفتار اندر سخن گفتن و زاری کردن مجنون بحضرت لیلی

کای یاد لب تو خوشتر از قند　کرده لب تو مرا زبان بند
بندی ز زبان و بین دهان　گر یکسر موی کان زبانیست

تا اندوی که بس گشاده روی　موی همه زبان زبان نیوشت
چون موی زبان شود از بیکوی　جه با شدا اگر زبان شود موی

دانی ز چه موی شد زبانم　تا با تو سخن چو موی رانم
چون خاص تو ام بیان فرد　بی گه نکنم زبان فرو سرد

چون مرهم سینه هست لیلی　گو زخم زبان مباش دیگر
گو بیند حدیث جست و جوست　چون یافت چه جای گفتگو است

تو یافته من درین راه　من گم شده تو ام درین چاه
یا هست تو به که هست من نیست　کاین دوست تراست دشمن نیست

من خود که درو اچه خوانند　چندی سایه تو را چه دانند
خود را الشمار هیچ دانم　کز هیچ کسی به هیچ مانم

از تو اثری اگشت بر من　زان رو اثری که هست در من
چندانکه چو بار زمین ندیدم　از لبک وری نشان ندیدم

امروز که پیشکش شد باز　از لبک دری گشاد پرواز
تا باشد من بجان بیاید　تا دوست تو در میان نیاید

چون شد سگ شاه موی چنبر　آمد به دست جز از تدبیر
آورده ام چو دست بر لوح　از دست رسم بدست بس بو

آنگه به من او فتاده و یادش   کز غم دو به را او فتاده کارم
هم دست کسی که در تو دل بست   آنگاه شدی که او شد از دست

نامه چو رسم سر تو دارم   جان پیشکش در تو دارم
سر بیتو بود لب در آید   جان بیتو بود ز تن برآید

سر چشمه تو نهادن از من   جان خواستن از تو دادن از من
تا جان مرا ز تست یاری   مولای توام بجان سپاری

از جان خودت جدا ندارم   جان بیتو من این روا ندارم
چون آتشم از بجوشی از تاب   از تو شده‌ام چو ماهی از آب

تو چشم منی به چشمه نور   بیننده ز چشم کی شود دور
کی دور شوم درین ره از تو   دوری و نعوذ بالله از تو

اینجا منی و تویی نباشد   در مذهب ما دویی نباشد
در یک دو فواره ایم هر دو   جانی به دو پاره ایم هر دو

من نیستم آنچه هست با تست   این نقش خیال هست یا نیست
من چون تو تمام این دو پیکر یکیست   چون هر دو یکیست و آیدی یکیست

هیکل دو ولی یکیست بنیاد   چون لام و الف که لام الف یاد
اینجا منم آن دگر کجا نیست   و آنجا تویی آن دگر نباشیست

فی فی نمط یکیست خانه   کاشوب دو ولی شد از میانه
آمیخته ایم هر دو با هم   آمیختنی چو زیر با بم

چنگی که بچنگ در کنی ساز   بی زیر و بمش نباشد آواز
اندر دل ما که یک خزانه است   الا دو صدف که در میانه است

بکنند و یکی خرم که بنشیم   تا هر دو به یک قدم نشینیم
شمشیر دو رویه یک نیام است   با وام دو مغز یک مقام است

شکر که بود حیات دانه   یک سو وقش دوست هم بیگانه
چون چشمه لطف دور زده باشد   سر با به یکی دو کرده باشد

افتد چو دو حرف جنس با هم   در یک دگرش کنند مدغم
من جنس توام بهم نشانی   یکتا کنم از دو آشنائی

جز نیست دو حرف در یکی نام   تو قطره دو باش در یکی جام
یک در دو مزن بدین طریقه   یکی و سپاه اگر حقیقه

چون ریخت هزار اشک مجنون   زنگینه هزار در مکنون
لیلی بکرشمه های سرکش   به عقد گهر علاقه بستش

کرد از لب خود تحقیق را در   وز آب حیات حقه را پر
چون غالیه زلفهاش رنگ   چون غالیه‌اش دهان تنگ

زان غالیه دان شکر انگیز   مه غالیه سای و گل شکر ریز
از لب که فشاند سیه بار   عنبر که ز دست شکر خوار

اندیشه ز عصربات پیچ است   همت ز عجش خرابه پیچ است
آنقوم که خامش بها نند   چون گل همه بوی در دماغند

آنرا که هنی نگوهی سازی   وین راز سخن بگوی بازی
زانجا که قیاس رای من بود   آن گوی دهن سزای من بود

هر کس بنواله بیست در خور   یک خون جگر بیک لب تر
سودا زده را قسم نسازد   صفرا زده را شکر نسازد

آنرا که نسیم گل تمام است   بر وی همه میوه‌ها حرام است
مجنون ز جنان نظاره کردن   ز دوست بجامه پاره کردن

گشت از بنه نخودی پشیمان / که پای درآمد و شد از دست
دل گرچه ز عذر پاک میکرد / بی طاقتیش هلاک میکرد
چون کار و بار خوان بیندیشید / نزدیک هلاک جان بیندیشید
زد نعره و راه دشت برداشت / تیغ از سر و مهر طشت برداشت
میگشت چو آسیای گردان / تنها نه بس او چو شیر مردان
با آن دو کان بی قراری / میزد نفسی بزور و زاری
آیت وگر گرفته کارش / اندوهی جهی نداشت یارش
در حلقه زلف آن هم آغوش / کرده زنشاط خود فراموش
از غایت عجز شور یار / آورد بجای خود بیازار
چون این شده آن ورق نوشته / لیلی شده آن ورق که بانده
اندیشه آن بپاشیدان / گشته چو پوستش ناپدیدان
میخواند ز روی نیک نامی / هر لحظه قصیده وصالی
شرح ز وفای دوست میگفت / سفری زده روان پنهان
ز آن همه بیتهای چون او عشق / میداشت لسان حلقه در گوش
میخواند همه وفا و پاکی / کا هست نه بی جهیم خاکی
آنجا که ست عشق پاکبازست / بر عقل غریبه شد نمازست
عشقی که نه عشق جاودانیست / آن عشق نه شهوت جوانیست
عشق آینه بلند نورست / شهوت ز حساب عشق دورست
عشق غرضی بقا ندارد / کس عشق غرض روا ندارد
با عشق غرض کجا بود راست / عشق غرضی نشست و برخاست
جز تو همه عاشقان هستند / دور از دل تو غرض پرستند
عشق این بود و آن دگر کدامست / صدق این بود و اندگر حرامست
چون عشق بصدق ره نماید / مجنونی دوست ده نماید
چون عشق بدین تمامی افتد / در سکه نیکنامی افتد
شد حاصل نقد نیکنامت / سرمایه تو به نظامی

گفتار اندر وفات یافتن لیلی وصفت خزلت

شرط است که وقت برگ ریزان / خونابه شود ز برگ ریزان
خونی که بود درون هر شاخ / بیرون جهد از مشام سوراخ
قاروره آب سرد گردد / رخساره باغ زرد گردد
شاخ آبله هلاک یابد / زر جوید و لیک خاک یابد
نرگس بجنازه بیر بندد رخت / شمشاد در افتد از سر تخت
سیمای سمن شکست گیرد / گل نامه غم بدست گیرد
بر فرق چمن علاقه خاک / پیچیده شود چو مار ضحاک
چون باد مخالف آید از دور / افتادن برگ هست معذور
کانان که بتیغ قدمی کمر بند / زاندیشه باد رخت ریزند
آن سبزه که سبز لاجوردی / خیری شده از غبار زردی
ره باد زده فتاد بی راه / آلوده چون چو موی روباه
نارنگ جگران باغ رنجور / شیرین شکمان تاک مخمور
انداخته هندوی کد یور / زنگی بچگان تاک را سر
سرهای بی نظره کاخ / آویخته هم بطره شاخ
سیب از زنخی بدان نکوئی / هر ناز زنخ زند که چوئی

تا باز دهد کلید خویشش
خونابه چکاند از دل ریشش

سرپنجه که شد ز من دریده
عناب زد و ز لب گزیده

تا سنج زد و همی گرد روئی
برده ز ترنج مشک بوئی

دهقان ترنجمی مغانه
سرمست شده بسوی خانه

در معرکه چنین [illegible] زانی
شد چشم رسیده کامرانی

لیلی [illegible] سر [illegible] بلندی
افتاد بچاه دردمندی

شد زخم زده بهار باغش
زد باد طپانچه بر چراغش

آن سر که عصابهائی ابست
خود را به عصابه داد برست

گشت آن [illegible] چو [illegible] نو
چون تازه قصب ضعیف شد بو

شد بدر مهیش چون هلالی
وان سرو سهیش چون خلالی

سودای [illegible] به [illegible]
سرسام سرش [illegible] ز در روا

گر تازه ترنج لاله را برد
باد آمد و برگ لاله را برد

زان [illegible] که یار [illegible]
سروش ز گداختن گیاه شد

زان بیشتر ار چه مهربان بود
آن مهر یکی [illegible]

چون عاشق [illegible]
دل سوخته دید و آرزومند

بر خاطر آن عزیز ره کرد
سودای وی [illegible]

تا کار [illegible]
یکباره فتاد و گشت [illegible]

تب لرزه شکست پیکر او
تب خانه گزید [illegible]

با لیلی [illegible] سرو [illegible]
وز سرو فتاده شد [illegible]

افتاد چنانکه دانه [illegible]
[illegible]

[illegible] خویش [illegible] پادشاه
یکباره در [illegible] زکشاه

گاهی مادر مهربان [illegible]
گاهی [illegible] شیر

در کوچگه افتاد [illegible]
چون سست شدم [illegible]

خواند [illegible] این چه مهربانی
جان میکنم آن [illegible]

[illegible]
نزدل [illegible] ندیده ام

چون جان ز دلم نفس گشاید
گر راز گشاده گشت شاید

چون پرده ز راه بر گرفتم
پدرود که راه بر گرفتم

در گردنم آر دست یکبار
خون من [illegible] گردن تو [illegible]

[illegible] که جان [illegible]
وز دوری دوست مرده باشم

سرمه ز غبار دوست در کش
نیلم ز نیاز دوست در کش

[illegible]
عطرم ز نسیم [illegible]

بر بند [illegible] ز گل زرد
کافور فشانم از دم سرد

خوان کن [illegible]
تا باشد رنگ [illegible]

آراسته کن عروس وارم
بسپار به خاک پرده دارم

آواره [illegible] چو [illegible] آگاه
کآواره شدم من از وطن گاه

دانم که ز راه سوگواری
آید به سرم این غباری

چون [illegible] آن [illegible]
[illegible] لیک خاک بیند

بر خاک من آن غریب خاکی
نالد به دریغ و درد ناکی

یاریست عجب عزیز یار
از من ببر تو یادگار است

از بهر خدا نکوش داری
در وی نکنی نظر بخواری

آندل که [illegible]
وان قصه که دانیش بگوئی

من داشته ام عزیزوارش
تو نیز چو من عزیز دارش

کو لیلی از نهفت‌های [illegible]	آن لحظه که می‌بریدت [illegible]	از مهر تو تن بخاک میداد	بر یاد تو جان پاک میداد
در عاشقی تو ما دق آمد	جان در سر کار عاشقی کرد	احوال چه پرسیم که چون رفت	با عشق تو از جهان برون رفت
تا داشت درین جهان نفس‌ها	جز با غم تو نداشت کاری	وان لحظه که در غم تو میرد	غمهای ترا بتوشه میبرد
وا درد که زنقاب خاک است	همخوابه [illegible]	چون منتظران درین گذرگاه	هست از قبل تو چشم بر راه
می باید تا تو در پی آئی	سر باز پسین تا کی آئی	یک ره بیران زانتظارش	در خیمه بخسپ در کنارش
وین پند بداد [illegible]	کای جان من پاک جانم	زنهار نظر مدار زین پیش	جز بر کرم خدای با کس
[illegible] عاطفت نهاد	بر پیچو خود می نظر نهاد	با ما قافی چنان تمامست	مجنون بمانه گشت تمامست
وین گفت و [illegible]	آهنگ ولایت دگر کرد	چون آنچه نهفته بود باز داد	جانان بنهاد و رفت جان داد
مادر که [illegible]	آیا که قیامت [illegible]	[illegible] سپید بگشاد	مو تاب چو سنبل [illegible]
در حسرت روی مهوش [illegible]	[illegible]	[illegible] نواندش	هر موی که داشت کند [illegible]
بیرون گریست [illegible]	خون [illegible]	[illegible] بر سرش	که روی نهاد [illegible]
چندان [illegible]	کان چشمه آب [illegible]	چندان [illegible] زمهر نالید	کز ناله او سپهر نالید
کز نوحه که خوان [illegible]	[illegible]	صد زیستاره طوق بر بست	صندوق جگر هم از جا بست
[illegible] آنچنان که [illegible]	گل را بگلاب عنبر آلود	بسپرد بخاک و تا مش پاک	کاسایش خاک هست در [illegible]
خاتون حصار شد حصاری	آسوده غم [illegible] دار	پرداخته شد جهات [illegible]	بنوشت جهان برات [illegible]
آن کیست که او شد [illegible]	وان شد چیست [illegible]	با تاز جهان اگر چه [illegible]	کاس بشد [illegible]
غولیست جهان فرشته پیکر	تسبیح بدست و تیغ در بر	بنشست فرشته در بن گاه	کین غول [illegible]
هان تا نفریبد این عجوزت	چون خود نکند [illegible]	تا جان نشدت [illegible] تخت	[illegible] بیرون [illegible] رخت
کین چرخ کمان لاجوردی	گر دور [illegible]	از بیخ زمین [illegible]	کاسیب نیافت [illegible]
ز فست محیط این جزیره	خاک سیه است و آب تیره	کشتی زمیان بساحل انداز	باشد که [illegible]
اینجا که نهنگ جان ستانیست	در خون سخن [illegible]	صندوقه این رواق گردان	غرقست بخون زادمردان

غولیست جهان فرشته صورت ور بیند هلاک تو ضرورت
خون میخورد و دهان ندارد جان چون نبرد که جان ندارد
او بر همه مرده ریگ رانده باز از همه مرده ریگ مانده
نقشی که طراز این نوردست زاندازهٔ آستین مردست
چون مرد گشاده دل بریق اندیشه کند بخوبی و خیر
خارش گل و چاه تخت بیند کان لحظه بچشم بخت بیند
وانرا که ز سر بلائی در روی نگرد ز روی همتا
زان بعض که در سرشتش آید نقش همه خوب در سرشتش آید
آنرا که لطیفی و دلکشی نیست پروای خوشی و ناخوشی نیست
تدبیر در آن کند کزین چاه در قصر بهشت چون کند راه
زین سلسله پای چون کشد ها خود را بجهان چون نبینا
شب رفت حکایتان کی کی یک راه و یکی دو راه کی کن
کو خسرو و کیقباد و جم هم رفتند و روند دیگران هم
زین چیچیل نقش دان است وین در چه دل نشیبان است
کو شیر جهان ... تا شاد کسی ...
زین چاره گران باد پیمای کار فلک گران شده را
گر شکری از کی بود تنه گر شیر کی ای زشتی
گر بیشتر است کشند ازان دست فردوس کسی را عالی است
با عاجزی چنین که ماییم اسرار فلک کجا کشاییم
این آب چنان که بس گره بست آتش نزند کز آب رو دست
کز تشنگی آن عروس را گشت وز آب خورش او بیاد گشت
لیلی چو نزول در زمین کرد لیلا ز غم نشیمن گرد
جانها طلبید از فراق روشی گشتند شکسته دل چه بیش
کس نیست ز پیش زیب خورد افسوس نبود و واه میکرد
روشن که بهشت دوران بود گفتی که بهار بوستان بود
خاکش ز شکوه تابناکی جا تنگه فلک شده بپاکی
طلعت اگرش این مثال مشهور گر حادثه وفات آن ماه

آگاه کردن زید مجنون را از وفات لیلی و زاری کردن او

بی صحبت او بهشت بشنود چون زید شکسته دل شد آگاه
گریان شد و تلخ تلخ بگریست می گفت که تلخ در جهان کیست
پوشید بسوگ او سیاهی چون ظلم رسیده دادخواهی
آمد سوی آن خطیره جوشان چون ابر بهار گریه جوشان
بر تربت او که سبز خوان بود آن سوخته دل ز بیش جان بود
از دیده چو خون سرشک ریزان مردم ز نهیب او گریزان
چندان غم و درد یاد کردش کافاق سیاه شد ز دردش
در روضهٔ آن چراغ تابان بگرفت سبک ره بیابان
آمد بر آن ز راه بیهوده تاریک شبی چراغ مرده
گریان گریان ز سینه ریش شوریده بآب چشم خویش
میگفت بگریه هر زمان دوست میزد ز دهان دریغ یا من
مجنون که نشان ز سنگ او دید وان شورش جان تنگ او دید
گفتا چه رسید ای برادر کز دود نفس برآری آذر

رخساره چرا تباه کردی دراعه چرا سیاه کردی
گفت از پی آنکه بخت برگشت اندازه کارها دگر گشت
آب سیه از زمین برآمد مرگ از دو جهان درآمد
بارید بباغ ما تگرگی وز لاله ما نماند برگی
ماهی از فلک در افتاد سرو سهی از چمن بیفتاد
لیلی شد و رخت ازین جهان برد با داغ تو زیست هم در آن مرد
مجنون که شنود تیغ بر دوش کان زلزله دید ماند خاموش
چون صاعقه ز خود برافروخت چون برق بهم او فتاد و برخاست
یک لحظه در آن فتادگی ماند برجست و بچرخ سر برافشاند
کامی بی نمک بچه شوربختی با سست رکابی و چه سختی
این صاعقه برگیاه ریزند با مور چنین ستیزه خیزند
موری و هزار زخم از اسپ یک مو و چه اشتر از لبس
خونابه بقدر جام دادن ساغر بقیاس کام دادن
سن سوخته آن چراغ گیرم آن باد طپانچه بس بیدم
شمشیر کشیدنت چرا بود این پیشه نه آخر اژدها بود
این عربده‌ها نمود عذرا چون وحش روان گرفت صحرا
تن خسته و جامه پاره کرده بر روی دوان نظاره کرده
زان گونه که او شتر سرانده چشمش همه بر سرشک مانده
چون کوه بکوه دشت بر دشت گریان و خروش کنان همی گشت
زان خاک هوای هیچ برخاست کرد آرزوی زیارت خواست
از زید نشان تربتش جست وانگه چو گیاه تربتش رست
آمد نه چنانکه هم نشستان شوریده سری چنانکه مستان
شکابین تر از آنکه باز گوید دشوار از آن که باز جوید
سر کوفته و شکسته دیده موی از تن خویشتن دریده
قامت زده و شکسته قامت انگیخته از جهان قیامت
چون دید چنان تربت از دور افتاد چنانکه سایه از نور
غلطید چنانکه مار غلطد یا کرم به زیر بار غلطد
بر شیشه شکسته تیز بر سنج پیچید چو مار گنج بر گنج
از بس که سرشک لاله گون ریخت لاله ز گیاه گورش انگیخت
خوناب چکان چو شمع پالود بگشاد زبان آتش آلود
کای خفته چه گفتم چه چاره سازم کز سینه چو شمع می گدازم
دیدم که گیاه دوستان بود در دیده گیاه همچنان بود
این پیر گیاه دیدم آمین از من ستدش بخشم و کین
دیدم گل آبدار در دست باد آمد و برگهاش بشکست
سروی ز چمن گزیدم آزاد دست اجلش بباد بر داد
بشگفت بهاری از پی تخم دردا که نه رشک تخم
یک دسته بنفشه داشتم چست پاکیزه چنانکه از گلم رست
پیدا گری زدن دیشب حسن کاشته بود دهر در درد
ریحان رخی از جهان گزیدم الا بخوشش جهان ندیدم
وز دی بدرآمد این کمینگاه ریحان بشکست و ریخت بر راه
در باغ تو همین بدین سبیل است در باغی من بدین دلیل است
وانگاه به زخم سر فرو کرد بیگانه و همی گریست از درد

[illegible] / فتنه [illegible] — ای باغ دلی خراب کرده / برداده ولیک بر نخورده

[illegible] / [illegible] خاک پهنی — آن خال چو چشمک دانه چو ست / وان چشمک آب دانه چیست

[illegible] / وان خالیه [illegible] — انگشت بچه رنگ میطرازد / شمعت بچه داغ میگدازد

[illegible] / [illegible] — سروت بکدام جویبارست / زیست بکدام لاله زارست

[illegible] / [illegible] — در غار بهشت جای مارست / ای ماه ترا چه جای غارست

[illegible] / [illegible] — هم گنج شدی که در زمینی / گر گنج نه چرا چنینی

[illegible] / [illegible] — سر بار که تا شبان نهجم / بر گور تو پاسبان نجم

[illegible] / [illegible] — من شیر چه پاسبانم بند / آنیم چو توبعید و نگی چند

[illegible] / [illegible] — با طوق تو ان بگرد همدست / خالی تنا از وفا همی هست

[illegible] / [illegible] — جا و بهشت جای باشد / هان در حرم خدای باشد

[illegible] / [illegible] — این گفت و نهاد دست بر دست / چندین برو بند دست بشکست

[illegible] / [illegible] — در رقص جمیل تا قمیر اند / بر جست فراق بیت مجنوا ند

[illegible] حالت فراقی / حرفی ز و فا تما نباقی — میداد ز گل بر خاک انگ / میزد بر دیغ دست بر سنگ

[illegible] / کز ناله دود شراری — در هیچ رهی نماند سنگی / کز خون نخورد ش نداد رنگی

[illegible] / [illegible] آرزوی یارش — از کوه و آمدی چو سیلی / رفتی سوی منزلگاه لیلی

[illegible] / [illegible] — بر تربت آن بت وفادار / گفتی غم دل هزار در بار

[illegible] / [illegible] — او مرهم گشت زیست یار / وایشان حرمی بدو کشیده

[illegible] / [illegible] — از بیم و دان در آن گذرگاه / بر جمله خلق بسته شد راه

[illegible] / [illegible] — ز نیسان ورقی سیاه میکرد / عمری بهوس تباه میکرد

[illegible] / [illegible] — گر قبله زگور یار بیساخت / گاه از پی کاو و حش بیساخت

و دیده بصور بود جاش / [illegible] — آخر چو بکار خویش در ماند / او نیز رحیل نامه برخواند

تاریخ نویس عشقبازی [illegible]
کافتاد سلام [illegible]
برخاست [illegible]
تا [illegible]
از [illegible]
گفتا که [illegible] سلام [illegible]
گردان [illegible]
من [illegible]
تا [illegible]
[illegible] سلام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آنگاه [illegible]
[illegible]
بگذار [illegible]
کان [illegible]
بسیار [illegible]
کسیار [illegible]
آن [illegible]

گفتار اندر دیدن سلام بغدادی مجنون

مجنون [illegible]

[illegible] نگاه / [illegible] عنان [illegible]
[illegible] / یکباره [illegible]
[illegible] پدید / آن [illegible] چون [illegible]
[illegible] / مجنون [illegible] شرح [illegible]
چون [illegible] / گفتا [illegible]
[illegible] / اول [illegible]
گفتا [illegible] / حاجت [illegible]
[illegible] / کانعام [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / لیکن [illegible]
[illegible] / بالطبع [illegible]
[illegible] / مجنون [illegible]
[illegible] / [illegible] جان [illegible]
چه کار [illegible] / [illegible] خاک [illegible]
[illegible] / [illegible] عشق
بسیار [illegible] / تا [illegible] سلام [illegible]
[illegible] / چون دید سلام [illegible]
[illegible] / [illegible]

آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از هر مژه [illegible]

وانگه که بهم جواب دادش | غم خورده و دید آنچه دادش
کز رفتن آن کلاغ بهشتی | در عمر دلش شکسته کشتی
چون خامه ز پی نه در نظم افتاد | کین صاعقه سخت محکم افتاد
روی تو از پس بهشت برخورد | اما سخن اگرچه [illegible]
زینسان بنوازش قصه پرداخت | سربسته نمک بر آن جراحت
ما را دو سه صد رباعی بالاو | ز آنگه که بدو [illegible]
هر بیت که در نشید در حال | وانگاه که بود تا به ده سال
از قصه و قطعه و قصیده | یک یک بنوشت بر جریده
چون هرچه بگفته بود بنوشت | وستوری خاست بلبل گشت
وآنها از او گرفت بر یاد | آورد و شتافت سوی بغداد
انگشت کش سخن سرایان | این قصه چنین برد به پایان
کان بوقته خیر سن زمانه | شد شهره از مشک خانه

گفتار اندر وفات یافتن مجنون بر تربت لیلی فرماید

زانسال که بود از سر گذشت | بی روز که نه ز زار تر گذشت
جانی ز تندم رسید تا لب | روزی به سته بید تا شب
تا [illegible] ز روی دردناکی | آمد سوی آن عروس خاکی
در حلقه آن خطیره افتاد | گشت تپش و آب دیده افتاد
غلطید چو مور خسته کرده | پیچید چو مار زخم خورده
بیتی دو سه زار زار برخواند | اشکی دو سه [illegible] بفشاند
برداشت سر بسوی افلاک | انگشت گشاده و دیده بربست
کای خالق هرچه آفریدست | سوگند بهرچه برگزیدست
کز محنت خویش وارهانم | در حضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز سخت جانی | وآباد کنم ز [illegible]
این گفت و نهاد بر زمین سر | وان تربت را گرفت در بر
چون تربت دوست در بر آورد | ای دوست بگفت و جان برآورد
او نیز گذشت از این گذرگاه | وان کیست که نگذرد از این راه
از آهنیست عدم سرانجام | از آفت [illegible]
با این عقبه که دارد ایام | انجام کشیک سرانجام
کو رخنه که در کباب پیش دود | از سود کجی نشد نمک سود
یعنی [illegible] | خار رهیده ناخن ستم نیست
[illegible] آسیا کهن [illegible] | مهتاب نور دو گهر [illegible]
دوری کن از این خراس گردان | کو دور شو از خواص مردان
در خانه سیل بر منشین | سیل آمد سیل خیز بنشین
تا بر نشکست بر تو گردون | زین پل بیرجانه بیرون
در نافه چو ناف پیچ پیچ است | با دست چو باد هیچ هیچ است
گستاخ مباش بر جهان | کو زنده نشد مگر به بادی
بشتاب که راحت [illegible] | آهسته مران که کاروان رفت
این هفت سر اژدهای خونخوار | در گردن تو حلقه بست چون مار
کو در نگری به فرق و پایت | در حلقه اژدهاست جایت
بکشد ز جهان که شهره دستست | نه پایه به رو که مهره در دست
کمتر ز تمه مباش تا توانی | هر رخنه که [illegible]

دل راست کن از بلا نیندیش | یاقوت خود از دو با نیندیش | از جلب خواجگی [illegible] | افتادن خود بجست [illegible]
تا شیر اجل چه بست آرد | هر عاجزی [illegible] | چون پیر زنی [illegible] | تا پیش طلبی [illegible]
بینداخته [illegible] | آرایش [illegible] | بالا [illegible] | [illegible]
سلجوق اولین [illegible] | میراثی [illegible] | در قامت خود [illegible] | پس [illegible]
در خاک [illegible] | با [illegible] | [illegible] جهان جهان [illegible] | آن [illegible]
[illegible] | تا [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

دیدند فتاده مهر باسی
مشغول شده مانند آن خوابی

خویشان وی و گزیدگان دیارش
جمع آمده جمله دوستداران

چون محرم دیده ساختندش
از راه وفا شناختندش

رفتند در او نظاره کردند
دل خسته و جامه پاره کردند

وان کالبد که خسته باشد
پنهان صدف چه چید مانده

گرد صدفش بهم زدودند
بازش چو صدف بهم سپردند

او خود که عبیر خشک بشست
از نافه مشک بوی خوش داد

در گریه شدند سوگواران
کردند بهر سرشک باران

بشستند به آب دیده پاکش
وادند به خاک هم تکاپش

پهلوگه دخمه را گشادند
در پهلوی لیلیش نهادند

خفته را بشه انجا نبودند
خفتند لیبا قیش چو پند

خفتند بنا زتا قیامت
برخاست ز راه شان ملامت

بودند درین جهان به یک عهد
خفتند در آن جهان به یک مهد

کردند چنانکه بهشت را هی
بر تربت هر دو روضه گاهی

آن روضه که شکل بوستان بود
جا جنگه جمله دوستان بود

هر کامدی از غریب و رنجور
در حال شدی ز رنج و غم دور

زان روضه کسی جدا نگشتی
تا حاجت او روا نگشتی

یا رب چه با اختیار باسی
رفتند ز عالم آن دو ناسی

آسایش و لطف یار شان کن
آمرزش و ثنا نشان کن

با هم به حریم جا داده اسی
نوبت چو به یار سد تو دانی

گفتار اندر در خواب دیدن زید لیلی مجنون را در بهشت و کرامت شان

زید آن سره مرد مهر پرورد
ای رحمت ها بر آنچنان مرد

وز شهد آن دو چشمه نور
پیوسته قدم نه آشتی دور

شبی که چو لعل سفته بودند
سر حالت خویش گفته بودند

از راه بصر بهوش و همش
بهشت و چه یافت گرد چشمش

از گوش کس این علاقه بنهفت
تا هر که شنیدش آفرین گفت

افسانه آن دو هم بدارا
در عالم از و شد آشکارا

سرها طراوگذشت یک روز
اندیشه آن دو خاطر افروز

کان تازه دو جفت سر بجو رفت
چو نقد به همسر به سر بیرد ه

در قالب خاک تیره خفتند
یا همنشه مسند بهشتند

سیر چون سر نافه می خراشید
سر چشمه روز مشک پاشید

نمود فرشته ایش در خواب
آراسته روضه جهانتاب

صحنش ز بلندی شجرها
خرم کده هر تنگ سینا

خضر انداز و ز هر جدی سنی
افزونگیش راحدی سنی

گلهای شکفته جام بر دست
بر داشته بانگ بلبل مست

هم رودزنان ترجمه ساندان
هم فاختگان بورد خواندان

در سایه گل چو آفتابی
تختی زده هر کنار آبی

وان تخت بفرشهای دیبا
چون فرش بهشت کرده زیبا

فرخ دو سه وشش پی خجسته
در وشت لشت ملک گزیده

سرتا قدمش به نور پرنور
آراسته خوش چو خلد در حور

می بر کف و نو بهار در پیش
وان سر دو بقصه خوانی بیش

گه بر لب جام لب نهادند | گه بر لب خویش بوسه دادند | گاهی سخنان خویش گفتند | گاهی به مراد خویش خفتند

پیری متعجب ایستاده | سر بر سر تخت شان نهاده | بر لفظ نظاره‌ای برانگیخت | بر بارگه آن دو شخص بگریخت

بیننده ز خواب از آن نهانی | پرسید ز پیر آسمانی | کین سرو بتان که جام دارند | در باغ ارم چه نام دارند

در منزل عافیت چو گفتند | این منزلت از کجا گرفتند | آن پیر زبان گرفته حالی | گفتا ز سر زبان لاابالی

کین یار دو گانه یگانه | هستند رفیق جاودانه | آن شاه جهان پرست باز | وان ماه بتان بلبل نواز

لیلی شده لیلی ای چه تو | مجنون لقب آمد این که شاه است | بودند ز وصل نابسوده | در درج وفا به مهر بوده

وصل ایشان آن جهان ندیده | اینجا به مراد خود رسیده | زانجا الی دگر نشسته | الا ابد الابد نشسته

هر کو بخورد در آن جهان سیر | شنگوست کند در این جهان سر | آنکس که درین جهان غمین است | شاد است در آن جهان [illegible]

چون شعله صبح گشت افروز | [illegible] | [illegible] خواب [illegible] | [illegible]

تا هر که درین [illegible] | چو لذت آن جهان [illegible] | این عالم فانیست [illegible] | وان عالم باقیست [illegible]

پاکی که درو [illegible] | اندیشه [illegible] | [illegible] هوش باش [illegible] | کان گل نه [illegible] غبار

[illegible] | اندیشه [illegible] از آن [illegible] | خود [illegible] عشق [illegible] | تا باز [illegible]

[illegible] | تا روز عشق از [illegible] | تیر [illegible] راست [illegible] | شایسته [illegible]

عشق [illegible] | گر داد زبان خود [illegible] | [illegible] که جان [illegible] | چون عشق [illegible] جان فزاید

بسیار [illegible] | گر عشق [illegible] | [illegible] آتش [illegible] | چون [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | گفتن [illegible] رسید [illegible]

شد قصه [illegible] تمام | المنة لله ای نظامی | هم فاتحه [illegible] | هم [illegible] باد محمود

این قصه که [illegible] | **در ختم کتاب به نام پادشاه فرماید** | در خواندن او [illegible] باد

شاها ملکا جهان پناها | یک شب [illegible] | از [illegible] | جمشید دوم [illegible]

شروان شه کیقباد [illegible] | خاقان [illegible] ابوالمظفر | ای [illegible] جهان | کیخسرو ثانی اخستان شاه

ای ختم [illegible] | [illegible] | [illegible] | ای ملک [illegible]

الهی چشمهٔ خوش میان دریا — پاکی و سبزیت مهیا
روزی که بطالع مبارک — بیرون بری از سپهر تارک

مشغول شوی بشادمانی — وین نامهٔ نغز را بخوانی
از هیکل این عروس فکری — گر گنج بری و گاه بکری

این بارگه ور پسند کوشی — ز احسنت خوش پند پوشی
ور کردن یا بخشش تفضل — از تو کرم و ز من توکل

گر صید دل پاک تست فرخ — هستند ترا نصیحت آموز
زین تاج نصرت الهی — بشنو دو سه حرف صبحگاهی

بنگر که جهان چه سر فشاندست — ور چند بلوک باز ماندست
بر کار جهان عمر پرداز — آن به که تو باقی از جهان باز

در نصیحت به پادشاه

زنهار شها بکار روانی — بیدار ترک شهوار توانی

داد و دهش گران ندارد — گر پیشه کنی زیان ندارد
کاری که صلاح دولت تست — در جستن آن عنان مکن سست

از هر چه شکوه تو بجست — پروا رش اگر بجای بجست
بر هیچکس اعتماد منمای — تا در دل خود نیابی جای

مشمار بندهٔ خرد را خرد — خار از ره خویش چنین توان برد
در گوش کسی میفکن آن راز — کازرده شوی ز گفتنش باز

وانرا که شکسته پنج بر کن — وانرا که تو بر شکسته میفکن
از هر چه طلب کنی شب و روز — بیش از همه نیکوئی بیاموز

با آنکه حلال نیست باده — پیمانه کن از آن حرام زاده
گر چه همه هیچ باده پیوست — باده تو خوری بعد و شو مست

چندانش خور که مستی آرد — کالایش [illegible] پرستی آرد
اندوز که خوشتری در آن روز — بر چشم بدان سپند میسوز

والنکه شوی بطبع خرم — باده [illegible] و فرو دم
در مجلس مه کشاده کن رو — تا گرم شود نشاط آن کو

نمای میار رنام شیری — تا کس نتیند [illegible]
بر هر چه شکارت خرابست — بشتاب که مصلحت شتابست

بر گشتن آن که بازنیست — تعجیل مکن اگرچه خونیست
پیروزی کام خویش مشگر — کاقبال تو سر در آرد از در

زین جمله فسانها که گویم — با تو سخن بهانه جویم
در دولت ای جهان خداوند — محتاج نیت بگفتن چند

زانجا که ترا است شهاسی — تا بیند تو جز صواب راسی
وسع تو بهر چه هیچ گردان — [illegible] تا [illegible] دوران

عز تو بوقت شادکامی — بس باشد همت نظامی
یا [illegible] جمال دین پناه [illegible] — آشوب [illegible] انگشت [illegible]

هر دو که بنازت سازگاری — هر جا که [illegible] باشی [illegible]
یاد [illegible] — [illegible]

هر [illegible] جام خسروانی — چو [illegible]
[illegible] — [illegible]

این نامه [illegible] — هر [illegible]
وانرا که گذشت [illegible] — [illegible] تمام [illegible]

یارب تو بفضل خود ز احسان | کارش همه بر مراد گردان
در غربت لطف ساز کارش | در عصمت خود نگاه دارش
بگشای بر او دری ز دولت | تا باز رهد ز رنج و محنت
یارب تو رفیق همتش دار | در هر دو جهان پناهش [illegible]
لیلی مجنون چو در مکنون | هشیار کن [illegible] ز مجنون

خاتمة الطبع

بعد الحمد والمنة که مثنوی دلچسپ بلا جواب منشاء عبرت خیز و حیرت انگیز مشهور بین مسلمان به مثنوی لیلی مجنون پر از مضامین گوناگون و لطائف دلاویز که بنا بر داستان عشق صادق مرد عشاق آفاق قیس ومعشوقه لیلی است اما در معنی بچشم حقیقت سرمایه حیرت و نمودی عشق حقیقی است از تالیفات [illegible] سید شعرا و شیوا زبان زبدهٔ کملای جهان شهرهٔ آفاق استاد ذی [illegible] فارسی دری و پهلوی حضرت مولانا نظامی گنجوی علیه رحمة الله القوی بتصحیح و ترتیب تمام و مشهور [illegible] منشی نول کشور مقام لکھنؤ بماه مارچ سنه [illegible] مطابق ماه ربیع الآخر سنه [illegible] هجری جلباب طبع پوشیده پیرایه اختتام گرفت